

نام رمان: عطر ریحان

نویسنده: زکیه اکبری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



آروم وبا قدم های بی رمق به سره کوچه رسیدم .

کوچه ای تنگ و با نمای قدیمی که یه جوی باریک و بلند از ابتدای بن بست ما درست تاسر کوچه کشیده شده بود. بوی نابوی دست شویی همسایه ها که بخاطر سبک قدیمی ساختمان ها توی حیاطشون ساخته شده بود تا توی کوچه میومد. والبته اگه از بوی قرمه سبزی با برنج ایرانی نگذیریم که عضولاینفک بوهای کوچمون بود .

پسر بچه های زشت و کثیف که یه ذره کوچرو کرده بودن استادیوم آزادی و هرروز و هرروز گل کوچیک بازی میکردن .

محمد مهدی پسر دماغو و کچلی بود که بیشتر شبیه گرسنگان سومالی بود، مخصوصا وقتی که زیر آفتاب از صبح تا غروب گل کوچیک بازی میکرد و سیاه میشد. به نوعی سردسته ی راهزنا بود. و از همه مهم تر از من متنفر بود و منم از اون. ده سال ازم کوچیک تر بود قدش بدتر از من کوتاه بود و بهش نمیومد که ۱۲ ساله باشه!

همیشه هم تا یه دور حال همو نمیگرفتیم آروم نمیشدیم .

از همون دم کوچه چپ چپ همو نگاه کردیم مثل دوتا خروس لاری

-چطوری کوتوله؟

-برو دهن شوهرننتو جمع کن از عصری داره مخ هممونو میخوره!

نگاهمو آروم به دره خونه انداختم و ترجیح دادم فعلا بیخیال محمدمهدی بشم.. کیلیدو انداختم و وارد حیاط کثیف و بدترکیب خونمون شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد موتور قراضه ی محمود (ناپدریم)

بود. اولین صدایی که به گوشم خورد صدای مادرم بود که گفت:

-گفته پیدا میکنه آقا محمود... شمارو بخدا آروم تر

-غلط کرده دختره ی تخس فقط زبون دراز کرده این هوا .

آروم و خسته بایه پوزخند غیرارادی ۳تا پله ی ایوون رو بالا رفتم بدون باز کردن بند کتونی کهنم و خم شدن! ایستاده درشون اوردم و وارد خونه شدم. یه آن همه ساکت شدن و محمود برای اینکه موضع خودشو حفظ کنه دوباره شروع کرد:

-به به! شاهزاده خانوووووم... خوبی؟؟

نگاهی اجمالی به سرتاسر خونه کردم... مسعود و سعید برادر ناتنیام

نشسته بودن یه طرف، مادرم طفلک هراسون و دست پاچه بین آشپزخونه و هال گیر کرده بود و لبخندای زورکی و عصبی میزد .

فقط بخاطر حال مادرم نفس عمیقی کشیدمو راهمو به سمت اتاقم کج کردم که همین باعث شد پررو بشه و دور برداره

وحشیانه اومد سمتم که اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم. هرچقدرم که قوی و محکم باشم؛ دخترم

....

جلوم ایستادو باصدای وحشتناکی فریاد زد:

-علیک سلاااااااااام؟؟؟!!!

آروم گفتم سلام و اومدم رد بشم که دوباره آستین ماتومو کشیدو فریاد زد:

-کار چی شد؟

لااله آللاه...دوباره نگاهی به مادرم انداختم...آخ مادر...الهی قربون اون رنگ پریدت...نترس

عزیزم...چیزی نمیگم...نترس فدات بشم ...

دوباره نفس عمیق کشیدم و الکی گفتم:

-پیدا کردم..از هفته بعد میرم .

به حالت چندش و مضحکی با صدای بلند صدای خر در اووردو گفت:

-عرعر...!!!منم که خر؟!!

(تودلم گفتم دور ازجون خر)!

-نه...واقعا پیدا کردم .

-هفته بعد چرا اونوقت؟

-اونا گفتن.نمیدونم .

-برووو..با مدرک مزخرف تو که کار نمیدن!!

وخودشو مسعود قاه قاه زدن زیرخنده .

دستامو از خشم مشت کرده بودمو طوری که ناخن های بلندم داشت دستمو داغون میکرد. با صدای گرفته ای گفتم:

- ماهی ۷۰۰ تومن میگیرم ۴۰۰. تو ۳۰۰ امن .

و اینو گفتمو رفتم توی اتاقم

دراز کشیدم تا وقت شام. نمیدونم کسی بود که به اندازه ی من بیچاره باشه؟!

• ۱ سالم بود که پدر کارگرم فوت شد. و ۵ سالم بود که مادرم زن محمود شد. مسعود ازم ۲ سال کوچیک تر بودو سعید ۶ سال کوچیک تر .

خداروشکر مشکل چشم ناپاکی واز این بحثا نداشتن اما خب عین باباشون بودن. نه من از اونا خوشم میومد نه اونا از من .

صدای دور که شده ی سعیدو شنیدم که صدام زد واسه شام:

-ریحان.....بیا غذا

بلند شدم ونگاهی به خودم تو آینه انداختمو موهامو شل و ول دم اسبی بستم و رفتم تو هال ...

پامو انداختم زیر باسن مسعود که ولو شده بود یه طرفه سفره؛ هولش دادم و یا پر خاش گفتم:

-بکش کنار بابا

-هو درست صوبت کنا ریحانا...هیچی نمیگم ...

(دهن کجی کردم و صورتمو جمع کردم یعنی که حرف مفت نزن)

نگاه طلبکارانه ای هم نثار سعید کردم که سرشو انداخت پائین .

در کل کاری به کارم نداشت و در واقع مثلاً خوبتر بود اما چه کنم که از این خانواده بیزارم .

توسکوت داشتیم شام میخوردیم که نگاه های سنگین محمود بدجور روم سنگینی میکرد .

آروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و پرسشگر بهش چشم دوختم .

-خوش مزه آس؟؟(وبه ظرف غذام اشاره کرد)

با بی قیدی شونه بالا انداختمو گفتم:

-آره حُب..دستپخت مامان زهرا حرف نداره!

عصبی قاشقشو انداخت تو بشقابو فریاد زد:

-من تاکی باید به توی حیف نون,نون بدم؟؟هان؟؟بابا بیا زن جواد شو من ازت کار

نمیخوام فقط گم شو از این خونه ...

پرّاه های بینیم از زور و فشار عصبانیت تکون میخورد.دیگه نتونستم ساکت بمونم.الان ا ماه

بود که بخاطر مادرم؛واصرارها و قسم هاش شده بودم ریحانه ی ساکت و حرف گوش کن

اما الان دوباره شدم همون ریحانه ی گستاخ:

-هه هه!آره!احتماً...!!!زن جواد!قاه قاه خندیدم!برو

بابا مرتیکه .

(و بلند شدمو یه لگد زدم به یه طرفه سفره)

بلند شد بیاد سمتم که سعید و مادرم گرفتنش و بازم اشک و زاری مادرم...رفتم تو اتاق و درو قفل کردم و تن خستمو سپردم به لحاف تشک کهنه اما خنک و دوست داشتیم .

خونه ساکت و تاریک بودو همه خواب بودن.اما من طبق معمول تا ۳و۴صبح فکر میکردم..فکر پدرم..فکر کار ..

بابام عاشقم بودو همه ی زندگیش من بودم.همیشه میگفت عاشق چشمای مادرت شدم الانم چشمای تو مثل اونه وعاشق توام .

زیبا بودم.اینو نمیتونستم نادیده بگیرم.حتی گاهی اوقات با عصبانیت به خدا میگفتم خدا آخه زیبایی میخواستم چه کار؟یکم شانس میدادی!

اما انصافاً اون ته ته های دلم خوشحال بودم که خوشگل بدشانسم تا اینکه یه زشت بدشانس باشم!

قدم شاید کوتاه بود اما اندام متناسبم نمیداشت چندان به چشم بیاد وتاحدودی کشیده نشون میدادم .

پوستم سفید سفید طوری که حتی یدونه خال هم نداشتم .

صورت گرد مهتابی شکل باموهای خرمایی و مواجی که به طلایی میزد... شایدم قهوه ای روشن..چشمای درشت و خمارو مورب و پر مژه ای که شیرینی رنگشو خودمم حس میکرد.عسلی بهترین اسم برای رنگشون بود.لبو بینی کوچیک و عروسکی..وبدنی ظریف و خوش تراش.گودی کمری که بدجور هیکلمو تراش خورده نشون میداد

سینه های برجسته ای که به نسبت جثه ام بزرگ تر جلوه میکرد و البته که خوش فرم می ایستاد.ناخن های دستو پام تمیزو کشیده بود واین همه زیبایی خوده من رو متعجب میکرد.تا حدودی شبیه جوونی های مادرم بودموالبته که فقط جوونی هاش!!لان باوجود ۵۴ سال سن به شدت پیر به نظر میومد...از این دنده به اون دنده شدم و حالا فکر جواد نجاست تموم ذهنم رو پر کرد...الحق که واسه اون زیادی زیاد بودم!نمیگم توقع پسر دکتر خوشتیپ پولدار رؤیایی داشتم؛گرچه آرزشو که داشتم!اما خب حداقل کسی باشه که مو داشته باشه؟!بو نده!

سبیلاش جَلّادی نباشه!واز همه مهم تر!!!!برادر زاده ی محمود نباشه!

یدونه بچه هم از زن اولش که مرده بود داشت!
وای خدایا فکرشم مو رو به اندامم راست میکنه .

دوباره میچرخم و اینبار طاق باز میخوابم.. با فوق دیپلم سفره آرایبی چه کاری واسه من میتونه پیدا بشه؟؟!!

چقدر تمسخر ها که نشدم سره این رشته.. اما چیکارکنم که علاقه داشتم. شاید اگه برگردم به قبل دیگه این راهو ادامه ندمو به فکر رشته ی پر درآمد بیفتم اما خیلی دوست داشتم کارهای تزئینی سفره وچیدن حرفه ای اون رو انجام بدم. از صبح میرفتم تو تالارو رستوران های اطراف ونهایتا چندمحله بالاتر اما همه بهم میخندیدن و میگفتن ما سفره آرا نمیخوایم! که چی بشه؟ ماستو اونجا بچین، سالادو اونجا بچین، دوغم اونورو!....

ومنم که عصبی بودم روزی ۴-۳ تا دعوا میکردمو برمیگشتم خونه و دست از پا دراز تر ..

چندبارم که محلّاه های بالای شهر میرفتم؛ خیلی مؤدبانه میگفتن که خودشون بهترین سفره آرا هارو از چین و هندو ایتالیا و ۱۰۰ جای دیگه دارن ...

اما فردا تا کار پیدا نکنم بر نمیگردم... این از من .

صبح از تقو توق های افراطی محمود متوجه شدم که میخواد بیدارم کنه

تراشکار بودو هر صبح با مسعود سوارموتور میشدنو میرفتن .

سعید دوم دبیرستان بودو بچه ی آرومی بود اما بازم میگم شاید روزی ۲ کلمه بیشتر باهاش حرف نمیزدم. خوابالو اومدم بیرونو رضایت رو توچشمای زشتو ریز محمود دیدم که عملیات بیدار کردن رو با موفقیت انجام داده! با مسعود سوار موتور مزخرفو نحسشون شدن ورفتن .

سعید هم آماده ی رفتن به مدرسهش بودو در حالی که کتابی تو دستش بود نگاهی به من کرد آروم سلام داد. اما من چشم غره ای بهش رفتمو بعدشم وارد دست شویی توی حیاط شدم .

۵

مادرم با یه لقمه نون پنیر اومد تو اتاقم وبا مهربونی گرفت ستم .

از همه عصبی بودم از همه دلخور بودم.. فشار های زندگیم باعث شده بود تبدیل بشم به یه دختر عصبی. البته شیطونی میکردم و با دوستانم خوش بودم اما خب نمیدونم چطور بگم... اون وقارو متانت یه دختر و شاید نداشتم.. از اونایی نبودم که ساکت و آروم مثل یه خانوم رفتار کنم .

با بی حوصلگی در حالی که مانتوی کهنه ی مشکیم رو تنم میکردم؛

با دلخوری و بی حالی گفتم:

-نمیخوام مامان

- چرا عزیزم؟ همیشه که؟

- چرا همیشه؟ مگه تو شوهر کردی نشد؟!

(دیوونه شده بودم دوست داشتم خالی بشم. بارها و بارها ازدواجشو به روش آورده بودم. با اینکه میدونم حق داشت با اینکه شرایط بدتر از الانمون رو یادم بود... اما هر چند وقت یه بار میمردم اگه اعتراض نمیکردم)

- دخترم... تو که میدونی اگه این کارو نمیکردم تو خیابون میموندم؟!

- نمیموندم. برو اونور (و آروم هولش دادمو رفتم تو حیاط تا کفشامو بپوشم)

- کتونی نپوش گرمه هوا صبح تاشبم که نیستی

(نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:)

- بیخشید... بفرمایید کدوم کفشم رو بپوشم؟! (به جاکفشی خالی ای که دو سه جفت دمپایی و کفش مردونه توش بود اشاره کردم و گفتم:)

- این پاشنه بلند صورتیمو یا اون عروسکی زردمو؟! یا اون سندلای سیاه ورنیمو که هوا هم گرمه خنک بشم؟! !!!

و بایحالی کولمو برداشتم انداختم رو دوشمو دوباره گفتم:

-خداوکیلی یه ذره فکر کن بعد حرف بزن..یه جفت کتونی بیشتر دارم
آخه؟؟(ورومو برگردوندم که برم)

-ریحانه ی عصبی منی دیگه...قربون اون قدوبالات برم...حواسم نبود
مادر...خدابه همرات .

درو بستمو ازکوچه زدم بیرون.اوایل خرداد بودو
فصل امتحانا .

هوای صبح روشن بود.باینکه ساعت ۶بود. گرمای
خاصیم داشت .

۶

همینطور تو فکر بودم برم از کجا شروع کنم که چشمم به یه کارت تبلیغاتی تالار افتاد.زیاد بالا
شهر نبود.اما متوسط بود.از اینجاها خیلی بهتر بود .

آدرسشو برداشتمو رفتم به سویش!

جلوی در که رسیدم یه نگاه سرتاسری به نماش کردم.معمولی بود .

معمولی.رفتم تو وپسرسوسولی که سرش تو گوشیش بودو دیدم .

جذبه گرفتمو گفتم:

-آقا؟(با پرویی سرشو گرفت بالا ونگام کرد)

-رئیس اینجا کیه؟(با حالت چندشی هی براندازم میکرد و آخری گفت):

-بابام.اما من جاشم.فرمایش؟

-سفره آرا نمیخواین؟

-چی چی؟!

-سفره آرا

-نمیفهمم چی هست؟

-واسه تزئین سفره هاتون یه کسی رو نمیخواین که حرفه ای باشه؟

-نه بابا... (و بی دلیل میخندید مردک احمق)

-چرا؟ میدونید مشتری هاتون بیشتر میشن؟ میدونید چقدر تبلیغ میشه؟

-نه عزیزم نمیخوایم .

-من عزیزت نیستم (وبرگشتم برم که صدام کرد)

-خانوم؟ حالا چرا ترش میکنی؟ کارای دیگه باشه نمیخوای؟!

(یه لحظه فکر کردم و گفتم شاید کار خوب دیگه ای سراغ داره)!

-مثلا چی؟

-امم...مثلاً.....(ونگهای شیطنت بار میکرد)

منتظر نگاش کردم که آخری گفت:

-مثلاً...بیای با هم باشیم..(واحمقانه لبخند زد)

وای خدا من زنده میرقصم چه برسه به اینکه با اعصابم بازی شه!

چشمامو تنگ کردم و بازجویانه پرسیدم:

-چه غلطی کردی؟!

-حرف دهنتمو بفهم از خدات باشه با این لباس رنگو رو رفتت سگم نگات نمیکنه!

-!؟؟جداً؟؟پس تو چرا چشمت گرفت؟! یعنی سگی؟ نه...از سگم بدتری پس! (و واسه حرصش غش غش خندیدم)

-برو بابا اول صبحی تو دیگه کی هستی؟!

-ندید میگرم حرفاتو چون اصلاً حال ندارم.(ورفتم بیرون)

همینطور منطقه های مختلفو سرک میکشیدم که همشون ردم میکردن .

یه جاهم که رفتم؛ آقاهه کلی پرسوجو کرد که سفره آرا چیه؟

وبعد از کلی جون کندن من وتوضیح دادن آخری گفت

آهان داریم خودمون ایناهاش! و به پیرزنی که از خدمه ی تالار بود اشاره کرد! یعنی رسماً گفت

برو بمیر ریحانه! برو بمیر که چیدن سفره که کاری نداره؟!

طرفای عصر بود که دیگه از خستگی نشستم کنار خیابون .

بی توجه به نگاه های مردم پاهامو دراز کردم و سرمو تکیه دادم به دیوار پشتیم .

واسه صرفه جویی پولامم که تاکسی و ماشین زیاد سوار نمیشدم .

حالا کی بره این همه راهو؟!

همینطور که کنار خیابون وایستادم واسه ماشین گرفتن، یه رنوی قدیمی

جلو پام ترمز زد. داخل رو که نگاه کردم؛ یه دختر جوونو خوشگل رو پشت فرمون دیدم .

در جلورو باز کردم و نشستم. سلام زیر لبی گفتم و آدرس دادم .

اونم با مهربونی سلام دادو حرکت کرد .

وسطای راه سکوت روشکست و گفت:

- راستش من مسافرکش نیستم. دیدم چهرتون بدجور خستست گفتم سوارکنم.... (ونیم نگاهی

بهم انداختو دوباره به جلو نگاه کرد)

- خیلی ممنون پس دیگه زحمت نکشین راه طولانی میشه به مسیرتونم نمیخوره. همین جاها

نگه دارین .

- نه عزیزم مشکلی نداره. اصلا دوست دارم باهات حرف بزنم.. ماشالاه خیلیم خوشگلی .

- مرسی لطف دارین. شمام خوشگلین.. ولی من راضی به زحمتتون نیستم .

- زحمتی نیست گلم.. حالا چرا انقدر خسته و داغونی!؟

- دنبال کارم. (ونگاهی بهش انداختمو تازه به لباساش توجه کردم و دیدم که مانتو و مقنعهش

مثل مهماندارای هواپیماست. سورمه ای بود و نوار دوزی های زرد-طلایی داشت)

- چه کاری؟ دانشجوئی؟

-نه فوق دیپلم سفره آرایی دارم..دنبال کار تو تالارم .

-کارودانش خوندی؟

-بله.الان دیگه نمیدونم باشه یا نه .

-هووووممم....حالا پیدا کردی؟

-نخیر متأسفانه..شما تو فرودگاه کار میکنی؟

-من؟نه....(انگار که تو فکر بودو بی حواس جوابمو داد....بعداز یه سکوت گفت:)

-ببین عزیزم من توی یه تالار توی نیاوران کار میکنم..توفکر اینم که دنیا چقدر پیچدست...تو

درست سره راه من باشی...واسه کار ...

-خیلی عجیبه...میخوای بیای اونجا؟ -

با هیجان غیرقابل کنترل فریاد زدم:

-دروغ میگى!!!!

خنده ی زیبائی کردوگفت:

-نه خوشگل خانوم.جدی میگم.اینم لباسای فرمه .

البته ما اونجا سفره آرا داریم.اما خب توهم بیا شانستو امتحان کن .

اصلا حتی اگه شده باشه از کارگری شروع کن بعدش که آقا توانائیاتو ببینه ارتقاقت

میده.هوم؟چطوره؟

(کلمه ی کارگری یه ذره بهم بر خورد. درحالی که بادم خوابیده بود باحالت فس شده گفتم:)

-اووووو... ولش کن پس... راهم دوره. ازاین سر به اون سر تهران واسه کارگری! خب همینجاها کارگری میکنم!

-واقعا تو شرایط اینجاها رو با اونجا مقایسه میکنی؟

من خودم مگه چیکاره ام؟! من اسمم سرکارگره اما خودم ازصبح جون میکنم. تو بیا اصلا ما نمیداریم زیاد بهت بدبگذره بعدش تو یه فرصت مناسب به آقا معرفیت میکنم واسه سفره آرایبی خوبه؟

-نمیدونم... کی پیام؟ حقوقش چقدره؟

-برجی ۹۰۰ تومن .

-جان؟؟؟ جون من؟؟؟ (بازم به لحن من خنده ای کردو گفت:)

-در برابر مقدار کاری که میکنیم؛ عادلانست .

-خیلی زیاده ...

-نه. مناسبه. زحمت زیاده. کار زیاده.. راستی من مریمم .

-منم ریحانه ام. پس تورو خدا یه کاریش بکن. اُکی؟

-باشه عزیزم فکر کنم رسیدیم .

-هان؟ آره آره خداافظ خانوم .

پیاده شدم و سریع برگشتم که شمارمو بدم. شمارمو دادمو دوئیدم تو کوچه که یه آن توپ فوتبال بچه ها محکم خورد تو صورتم!

دیدم که رنگ بچه ها پرید. اما چون حالم خوب بود اون لحظه حتی محمد مهدی رو هم دوست داشتم. بی توجه به اتفاق افتاده کیلید انداختم تو درو رفتم تو .

بدوبدو از پله ها بالا رفتم که متوجه کفشای دربوداغون مردونه ای جلوی در شدم .

آهسته رفتم تو و دیدم که بله... آقا جواد تشریف آورده با محمود مشغول خوشو بشن .

آروم سلام دادمو رفتم تو اتاقم .

-ریحانه جان؟ مادر؟ بیا آقا جواد اومده ...

درحالی که داشتم موهای بلندمو شونه میکردم زیر لب گفتم:

-میخوام نیاد... یابو... مادرمارو باش! هه .

یه روسری سرم انداختمو باشلوارگرم کن و پیرهن آستین بلند رفتم توهاال

آنچنان نگاهم میکرد که فکر کردم لباس ندارم زبونم لال!

-کجا بودی ریحان خانوم؟ (با طلبکاری نگاهش کردم و گفتم:)

-بله؟؟

-عرض کردم کجا بودی؟

-به شما ارتباطی داره؟!

محمود:-ریحانه مثل آدم حرف بزن .

-مثل آدمه !!شما نمیدونم چرا نمیفهمید!

جواد:-ولش کن عمو..همین گستاخیاش شیرینه ...

(حالت تهوع بهم دست داد)...

محمود:-بیا برش دار ببرش اگه خیلی شیرینه!

جواد:-ما که از خدامونه عمو!کی بیایم؟

(با عصبانیت نگاهی به مادرم که صورتشو چنگ مینداخت چیزی

نگم کردم)!

-اهم....محمود ظاهرا از ماهی ۴۰۰ تومن گذشتی نه؟

محمود سرخ کرد .

جواد:-جریان چیه؟

-هیچی....(و موزیانه خندیدمو رفتم تو اتاق)

اگه کارم جور میشد عالی بود.به اینا میگفتم ۰۰۷ اما ۹۰۰ میگرفتم!

ای جون ۵۰۰....خودم ۴۰۰محمود عوضی که انقدر منت سره

منو مادرم نذاره ..

گوشیم انقدر زنگ خورد که عاصیم کرد.خوابالو جواب دادم:

-بل...ه...؟

-ریحانه؟

-خودمم .

-مریمم.سریع بیا به این آدرس...حواست بامنه؟

-مریم کیه؟

-پووف...دیروز مشتاق تر بودی!

(مثل برق گرفته ها پریدم)

-بگو بدو...بگو!!

-نیاوران

-اُکی!مرسی...ببین جور شد؟

-آره حالا تو بیا...خدافظ .

-خدافظ .

سعی کردم تمیزترین لباسام روپوشم .

یه جین لوله تفنگی یخی که هی همچین تمیز بود با مانتوی سیاه ومقنعه ی سیاه .

عطرمو که بهترین وارزشمندترین دارایی عمرم بودو برداشتمو نگاهی بهش انداختم.اگه بگم
 ۱سال تمام پول جمع کردم که اونو بخرم کسی باور نمیکنه ۵۶۰!تومن برای ما فقیرفقا یعنی
 همه چی...یعنی زندگی!

اونو هیچوقت مگر درموارد خاص ازش استفاده نمیکردم .

کمی عطر زدم و کولمو برداشتمو راه افتادم

نمای تالار اونقدر قشنگ بود اونقدر ابهت داشت که فقط ۰ دقیقه وایستادم نگاهش کردم!دلم
 نمیومد برم تو!

وقتی که دل کندم؛دیدم مریم داره بروبر نگام میکنه.لبخند دندون نمایی زدم.باحرص دستمو
 کشیدو دنبال خودش وارد عمارت شدیم .

از مسیر باغ مانندتالار گزشتیم تا رسیدیم به عمارت اصلی .

مریم اونقدر سریع حرکت میداد که فرصت نمیکردم جزئیاتو ببینم!

جلوی اتاقی ایستادیم ومریم سرووضع خودشو منو مرتب کرد وآروم گفت:

-تو هیچی نگو(و در زدو وارد شدیم)

یه اتاق بزرگ که ترکیبش کرم قهوه ای بود .

مرد مسن اما خوش تیپی پشت میز بود که موهای جوگندمی پرپشتی داشت .

با جذب و جدی نگاهمون میکرد تا مریم گفت:

- با اجازه (و خودش نشست) منم به تبعیت نشستم .

- آقای کیارنگ ایشون همون دختریه که گفتم. (منم زول زده بودم به دهن مریم)!

- معرفی کنین خودتونو (عجب صدایی! خوبه سنش بالاستو من انقدر هیزم)!

- ریحانه مهدوی نژاد

- منظورم فقط اسمو رسم نبود خانوم محترم... تحصیلات... سن... سابقه.. (لپ‌آم داغ شده بود

لامصب انقدر جدی بود... تازه منه غَدِّو ضایعم کرد)...

- اممم... خب ۲۲... ساله... فوق دیپلم سفره آرایبی... بی سابقه ...

(مرد با جدیت نگاهی به مریم انداختو گفت:)

- خانوم مرادی من کی گفتم سفره آرا میخوایم؟ مگه شما

مریم:- میدونم میدونم! ایشونم اتفاقی رشتشون اینه. وگرنه اومده کارگری! (ونگاهی به من که

چشمامو گشاد کرده بودم انداخت وچشمک زد)

- چرا با این سنت میخوای کارگری کنی؟

- نیازمندی سن نمیشناسه .

- این کار واسه جثت زیادی سنگینه .

- نیست. (بهم خیره شد. انگار که از حاضر جوابیم خوشش اومد)!

-از فردا بیاین بینم چی میشه..مرادی راهنماییشون کن .

-چشم آقا من همه قوانینو بهش میگم .

با مریم اومدیم بیرون و باخشم زول زدم توچشماش:

-من گفتم تاجایی که جا داره صحبت کن سفره آرا بشم این چه حرفی بود زدی؟واسه من چشمکم میزنه(و قیافمو زشت کردم تو تند تند باچشمای ریز شده و دهن کج پلک میزدم یعنی

ادای چشمک زدن مریمو در میوردم مثلا)!

مریم غش غش زد زیره خنده و گفت:

-دیوونه...اولشه...من اینو میشناسم.آقاست...آقا۲....روز دیگه سفره آرای اینجا میشی ...

-مگه ندارین؟سفره آرا رو میگم .

-چرا...اما خب میشی همکارش ..

-اوه اوه من گفته باشم از الان ...همش دعوا دارم

باهاش ...

-ای بابا..ول کن اینارو بیا بهت توضیحات لازمو

بدم .

تو اتوبوس سرمو به پنجره تکیه داده بودمو به حرفای مریم فکر میکردم..من باید ۷صبح

اونجا باشم همیشه!یعنی فکر کنم ۵باید راه بیفتم که تا۷برسم!

یه روز در میون مراسم دارن. روزاییم که مراسم نیست باید بریم کثیف کاریای روز قبلشو جمعوجور کنیم!

تعطیلیم که نداریم....همین جوری نان استاپ
میرمو میام .

خدایا رحم کن!

به لباس فرم تو ساک کاغذی نگاهی میندازم. اینم که ۶تای من توش جا میشه. بدم مامانم
درستش کنه....پوف ...

تو خونه الکی گفتم سفره آراشدم .

شیم بدون شام خوابیدم. ساعتو برای ۴:۳۰ کوک
کردمو خوابیدم .

خدایا میدونه باچه عذابی بلند شدم .

دستو صورتمو آب زدم و دیدم که مادرم لباس فرمو آماده کرده واز
دستگیره آویزون کرده .

لبخندی زدم و آماده شدم .

آرایش ماتی کردم ولباسمو تنم کردم. خدا میدونه چقدر
بهم میومد!

خیلی خوب شده بودم. صورت سفیدم با رنگ سورمه ای تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود. تازشم شکل مهماندارا شدم! عطرمو زدم که روز اولی همه چی خوب باشه. آروم رفتم تو حیاط .

هوا تاریک بود. اما باکی نیست. من حس خوبی دارم .

سره خیابون که رسیدم؛ یه خطی سوار شدمو بعدشم اتوبوس .

۶:۳۰ اونجا بودم. پیروزمندان به اطراف نگاه کردم و جلوی در

تالار نشستم تا باز شه!!

همینطور که منتظر باز شدن در بودمو مگس میپروندم متوجه یه پراید سفید شدم که از خیابون پیچید سمت در حیاط تالار اما چون من جلوش نشسته بودم حرکتی نکرد تا بلندبشم .

۱۴

متوجه شدم که ریموت داشته و در آهنی و فرفورژه ی پشتم کم کم

باز شد. منم بلند شدم و خودم رو تکوندم .

راننده پیاده شد و اول نگاهی به لباس فرم کرد بعدم نگاهشو به زمین دوخت و آرومو باصدایی متین گفت:

-سلام صبحتون بخیر.از پرسنل جدید هستین؟

پسر خیلی خوبی به نظر میومد.قد بلندی داشت اما هیکل مند نبود .

اون هیکل افسانه ای که دخترا بیسندن نداشت.لاغرو دراز بود .

پیرهن مردونه ی سفید و تمیزی تنش بود که خط اتوش کاملا معلوم بود .

شلوار سیاه پارچه ای.موهای پر پشت خرمایی و متمایل به قهوه ای روشن,صورتش مثل خودم برف.ابروهای بلندی که قهوه ای تیره بودو تا شقیقه هاش کشیده شده بود.بینی استخوانی و مردونه و چشمایی که نمیدونم چه رنگیه چون انداختشون پایین و تنها مژه های بلندشو میبینم .

ته ریش بوریم داره....خیلی مهربون جلوه میکرد.دستوپامو گم کردم

چون این مدلیشو ندیده بودم.همیشه عادت داشتم بهم نگاه های خیره بشه منم خودمو آماده کنم واسه دری وری گفتن به طرف...امّا....

-سسسلام...من...چيز...آره ..يعني بله!(واحمقانه
خنديدم)

آروم سرش رو تڪون داد وگفت:

-خوش اومدين.بيايين بشينين تا عمارت اصلي
پياده نرين .

سريع مسلط شدم به خودم وگفتم:

-اُكي مرسى..و دره جلو رو باز كردمو نشستم .

توماشين كه نشستم موجي از هواي خنك كولرش خورد تو صورتم كه ناخودآگاه نفس
عميقي كشيدمو چشمامو بستمو لبخند زدم .

بوي خفيف خوبو مطبوعى تو ماشين بود.دوباره باهمون صدای
آرومش گفت:

-زود اومدين اما ۷.۷ تا ۷:۰۳ وقت داشتين حالا..(ونگاه کوتاهی طرفم انداخت)رسيديم به
عمارت اصلي وفرصت جواب دادن نموند .

پياده شدم وبا لبخند گفتم:

-خيلى ممنونم آقا.با اجازه....(نه به خودم اُميدوار شدم!فكر ميكردم خانوم بودن بلد
نيستم اما ميبينم كه تا چه حد بستگى به طرفت داره)!

بدون نگاه کردن بهم در حالی که داشت پیاده
میشد گفت:

-خواهش میکنم. بذارید پیام درو باز کنم .

(و من مجبور شدم بمونم)

درهمین حین رنوی در بوداگونه مریم از ته باغ
دیده شد!

با مریم دست دادم و منتظر شدم پیاده بشه.. وقتی اون
پسر و دید

با لبخند مهربونی رفت سمتش و گفت:

-سلام آقای مرصادی رسیدن بخیر؟!!

-سلام خانوم مرادی ممنونم. دیشب رسیدم .

-اگه میدونستم دیرتر میومدم! آخه میدونین که من این مدت میومدم
درارو باز میکردمو

-بله. ببخشید دیر وقت بود که رسیدم و گرنه تماس
میگرفتم باهاتون .

(حوصلم داشت سر میرفت ؛ پوف آرومی زیر لب کشیدم اما فکرش نمیکردم
که اون پسر بشنوه:!)!

-پووففف... (آروم برگشت سمت لبخند بی ریا و ملیحی
زدو گفت:)

-بریم تا حوصله ی ایشون بیشتر از این
سرنرفته

خجالت زده گفتم:

-ای بابا... این چه حرفیه

وهمگی وارد ساختمون شدیم. درحالی که مرصادی داشت درو باز
میگرد مریم گفت:

-آقای مرصادی ایشون خودشونو معرفی کردن یا لازمه من
معرفی کنم؟

مرصادی جدی و آروم جواب داد:

-اسمشونو نمیدونم فقط میدونم افتخار همکاری رو باهاشون
پیدا کردیم .

منم که از این همه احترام غرق شادی بودم هیچی
نگفتم!

مریم گفت:

-ایشون ریحانه مهدوی نژاده(و به من نگاه کردو گفت):

-ایشونم علیرضا مرصادی دست راست آقای کیارنگ!

علیرضا جدی و سربه زیر سر تکون داد وگفت من میرم ساختمون پشتی کاری داشتن بگین. با اجازه... (ورفت..حتی نداشت منم ابراز خوشوقتی کنم)

اون روز برنامه ی عروسی داشتن. منو مریم تند تند ظرفو ظرفو جارو جابه جا میکردیم که دوتا خانوم چادری مسن هم بهمون ملحق شدن و خودشون رو سیمین و فاطمه معرفی کردن . خیلی مهربون و بانمک بودن، پاشون تپلی بودو بعدا فهمیدم دختر عمه دختر دائین. سیمین ۴۰ساله بودو فاطمه ۴۵ساله .

همین طور در حال کار کردن حرفم میزدیمو از همه چی میگفتیمو این وسط اسم کلثوم و لیلا میومد که من نمیشناختم واز حرفاشون فهمیدم دوتا دیگه از پرسنل هستن که تا ساعت ۱۰ امرخصی داشتن .

اوناهم که اومدن جمعمون کامل شد. با همشون دوست شدم وانقدر به شیطنتامو نوع حرف زدنم میخندیدن که حد نداشت .

لیلا ۳۰ساله بود وچهره ی معمولی ای داشت وکلثوم هم از همه بزرگ تر بودو ۴۸سالش بود اما ماشالاه خوب کار میکرد! من که از کتو کول افتاده بودم!

ساعت ۳:۰۲ بود که مریم گفت بریم تو اتاق کارگرا .

یه اتاق ۲۱ متری با یه فرش قرمز وچندتا بالش .

همه دراز کشیده بودیم تا خستگیمون در بره که متوجه شدم که انگار کسی درو داره با پاش میزنه، انگار که دستاش پره .

همه هم انگار با این قضیه آشنایی داشتن چون اکثریت قریب به اتفاقشون هم زمان گفتن:

-علیرضاست... (ومریم آروم گفت مقنعتون سرکنین . بلند شد درو باز کرد)

صدای تعارفای مریمو شنیدم که میگفت

- "نه... بدید خودم میبرم...."

این مریمم یه چیزیش میشه ها! نکنه عاشق این پرسرست!!؟

واز این فکر بچگونه ی خودم لبخند گشادی زدم که دیدم علیرضا با دو دست پر غذا اومد تو .

نا خود آگاه نگاهش به من افتاد و دوباره سرشو برگردوند و آروم گفت:

- شرمنده انگار خیلی دیر شد.. ببخشید ..

وهمگی مثل کودکستان گفتن:

- خواهش میکنیم... نه مثل همیشه به موقع بود. (حالا نه اینکه همزمان بگنا! فقط جمله اش این

بود. با تاخیرای چند ثانیه ای ازهم میگفتن)!

اون پسره ی چشم پاک محترم رفت و درم بست .

همه درحال خوردن بودیم که کلثوم گفت:

- الهی قروبون این پسر برم. پسر به این خوبی کی دیده؟!

لیلا:- آره به خدا....علیرضا که آقائیش ثابت شدس ..

مریم:- کیارنگ حق داره انقدر نازشو بکشه..طفلی دیروز کل برنجارو خودش دوش گرفت!چون

کریم کمر درد داشته!فکر کن؟!کار اون که این چیزا نیست...اون سرکارگره ...

درحالی که دهنم پر بود گفتم:

-چه فرقی داره.کارگرو سرکارگر...تو الان سرکارگری مثل خر با ماکار کردی!(همه از خنده

ترکیدن)...

مریم درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

-دیوووننهههه من فرق دارم.اون سرکارگره همه ی ماهاست از طرفی آقاکیارنگ گفته فقط باید

روماها نظارت داشته باشه.بی انصافی نکن!

(چشم وابرویی برایش اومدمو گفتم:)

-ای بابا عاشقش شدی حالا؟؟!!بریم خواستگاری؟؟

(دوباره همه خندیدن)اینبار مریم به شوخی دستشو زد به کمرشو گفت:

-دختره ی منحرف من خیلی هنر کنم دخترمو بزرگ کنم!

با تعجب نگاهش کردمو گفتم:

-راس راسی بچه داری؟

-بله که دارم.یه دختر خوشملم مامانی دارم. دلت بسوزه تازشم .

-اوهوع!نه بابا خیالت راحت من خودم بچه ام هوس بچه ندارم!

فاطمه: - راستی دخترت خوبه مریم؟

- قربونت عزیزم یدونه دندون دراورده انقده نازه ...

سیمین: - قضیه شوهرت چی شد؟

مریم: - هیچی دیگه اونم هفته پیش گورشو گم کرد ...

با تعجب نگاهی به جمع انداختم و در حالی که قاشقو میبردتم تو دهنم گفتم:

- به منم بگین نامردا

مریم: - طلاق گرفتم. معتاد بود .

۱-..... اسم دخترت چیه؟ (خواستم از اون حالو دربیاد و موفق هم شدم چون با لبخند مادرانه ی عاشقی گفت:)

- هستی. هستی مامان

- آخی

دوباره مشغول کار بودیم و تمام مدت منتظر سفره آرایبی بودم که قرار بود بیاد .

بلخره خانوم تشریف آوردن با دوتا وُردست اومده بود .

آخ که چه کلاسی میذاشت. کارش بد نبود اما مطمئن بودم که من خیلی از اون بهترم. خیلی چیزای جدید و امروزی بلد بودم .

اما اون اکثر کاراش دِلمُده بود و من فقط این رو میفهمیدم .

حدود ساعت ۷ بود که مهمونا رسیدن. کم کم فهمیدم این تالار قشنگ داره زیر آبی میره!!! چون دوتا ساختمون جدا داره واسه خانوم ها و آقایون اما از یه ساعتی به بعد دراصلی رو میندن و زنومرد اگه بخوان قاطی میشن وتازه زهرماریم سرو میشه!!!

جشن اشرافی و اعیونی ای بود. خیلی کار کردیم. من که چند بار چشمم سیاهی رفت. واقعا سختم بودو فشار زیادی بهم وارد شده بود .

خلاصه که اون شبم تموم شدو من خسته و درمونده ساعت ۱۱ زدم بیرون .

از توی پیاده رو داشتم میرفتم تاسرخیابون که ماشین بگیرم؛

متوجه بوق های پی درپی ماشینی شدم .

سرمو برگردوندم و پراید سفید علیرضارو تشخیص دادم .

از بین شمشادا رد شدم و سرمو خم کردم از پنجرش تو:

-امری دارین؟ (با حالت متعجب و نگاهی ناشناخته واسه اولین بار زول زد بهم و گفت):

-جسارته اما کجا تشریف میبردین؟؟

-خونه!

-ببخشید ماشین دارین اونوقت؟!

-نه! (با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت وبه جلو نگاه کردو گفت):

-این وقت شب؛ خانوادتون نمیان دنبالتون؟ مثل بقیه پرسنل .

خانوم مرادی که ماشین داره، خانوم امان پور و طالب زاده هم پسرانشون باموتور میان دنبالشون.. اما شما که از همه کوچیک تری انقدر راحت راه افتادین تو خیابون؟؟

-خب چیکار کنم!؟

-نمیدونم. من جسارت نمیکنم. وظیفم بود که شما رو از وضع خرابه جامعه آگاه کنم.... (دوباره نگام کرد و گفت:)

-حالا بشینید من تا یه آژانس ببرمتون .

-نخیر مرسی خدافظ.. (وبرگشتم که برم. پسره ی پررو. تعریفش کردیم زرد کرد... به تو چه خانوادم چیکار میکنن بامن)

پیاده شد و صدام زد:

-خانوم مهدوی؟ (برگشتم سمتش و تقریبا پررو زول زدم بهش)

-گفتم بشینین .

-گفتم نمیخواد مرسی.. تاکی شما ببرین تا آژانس منو؟

-یه امشب که نمیدونستین باید کسی بیاد. از وقتای دیگه خانوادتون

-هه هه مرسی خانوادم نمیان .

-چرا!؟!!

-دیگه زیادی صحبت کردیم. بای

-خانوم خواهش میکنم. همیشه تا آژانس با من بیاین .

-پول آژانس ندارم همینو میخواستین بشنوین؟! (غش غش خندیدم)

اما انگار از این شوخی و خنده خوشش نیومد چون اخم کرده بود بهم. منم دستوپامو جمع کردم و بی دلیل گفتم:

-معذرت میخوام فقط خواستم بخندیم .

-بشینین. (نشستم و حداالامکان سرمو چرخوندم طرف پنجره)

-کجا برم؟

-همون آژانس دیگه ...

-نخیر آدرس منزل لطفاً

-مرسی ممنون .

-آدرس خانوم. بخدا خسته ام

-خب منم نمیخوام زحمت بکشین. شما گیر دادین! والاه!

(نفس عمیقی کشید:)

-من خونم پیروزیه. شما کجایید؟ میتونم تا اونجا ببرم. پائین شهرین یا

همین جاهایی؟

-تاهمون پیروزی خوبه. مرسی

دیگه حرفی نزدیم تا اینکه بخاطر آهنگی که گذاشته بود آروم گفتم:

- مؤمن ها هم آهنگ گوش میدن!؟

- تا چه آهنگی باشه ...

- همین سون الان مذهبییه که گوش میدین؟

- من که آخوند نیستم خانوم! این چه طرز فکریه؟؟

- خب چه میدونم... نگاه هم نمیکنین به زنا. یه نگاه عادی!

- باید حتماً زول بزوم؟

- آآه... بیخیال .

- شما شروع کردی!

- پووووففففف ...

- پوف تیکه کلام قشنگی برای یه خانوم باشخصیت نیست .

- منم بی شخصیتم دیگه... (متوجه شدم برگشته سمتم)

حدسم درست بود چون باصدای نزدیک تر و متعجبی گفت:

- آدم به خودش توهین میکنه؟؟؟

- نه. توهین روزگار میکنه که منه ۲۲ ساله کار گرم .

پس بی شخصیتم .

-واقعاً متأسفم براتون.صبح که دیدمتون طور ديگه ای ازتون برداشت کردم.خیلی متین تر و منطقی تر نشون میدادین!

-سرم درد میکنه.تمومش کنین.پیلیز

دیگه حرفی نزدیم.سره خیابون پیروزی پیادم کرد،گرچه ناراحتی ونارضایتی توچشماش که حالا فهمیدم قهوه ای روشنه موج میزد.به اون چه اصن...راضی باشه نباشه ...

اه چقدر بی چشمو رو ام!

-مرسی.شب بخیر .

-وایستید واحد بیاد با اون برید .

-اکی اگه تا ۱۰ امین دیگه بیاد؛وگرنه خودم میرم...حال ندارم .

-من میمونم تا واحد بیاد .

-آقای مرصادی واقعا ممنونم برید لطفاً .

-شمام جای خواهرم خانوم.بخدا ناراحت میشم میبینم انقدر بیخیالین!

خوش بختانه واحد اومد و من از شر آقای قُفلی نجات پیدا کردم ...

-خب دیگه با اجازه شبتون بخیر .

-به سلامت ...

وقتی رسیدم خونه ۱۲:۳۰شده بود درو که باز کردم،دیدم مادرم نگران تو حیاط قدم رو میره و

همه ی اهل خونه خوابیدن .

-کجا بودی ریحان؟؟

-سلام!

-سلام؟ چه سلامی؟؟ سفره آرایبی یا حمّال؟

(تو دلم گفتم حمّال!)

-مادرم. راهش دوره. حالا هم که سالمم! بیخیال خسته ام .

-من میام محل کارت. باید بینم خیالم راحت شه .

(با خشم برگشتم طرفش:...) .

-جداً؟! چطور محمود این همه خون جیگرم میکنه باکت نیست؟! .

-ریحان بین این چند دفعست داری مسائل بی ربطوقاطی هم میکنیا.... من نگرانتم .

-نگرانم نباش (و سریع رفتم تو)

صبح خوابالو بلند شدم واقعا نا نداشتم نگاهی به ساعت انداختم .

یا امام غریب! بود. با عجله دوئیدم تو دستشویی ودستو صورتمو شستم. با سرعت برق آماده

شدم .

لوازم آرایش وعطرمو انداختم توی کیف دستیم و د برو که رفتیم

تو اتوبوس واحد بی توجه به نگاهای مردم تند تند آرایش کردم وعطر زدمو دوئیدم بیرون .

تقریباً نزدیکای ۸ بود که رسیدم .

باهن هن و نفس نفس وارد شدم ..

جلوی در تالار علیرضارو دیدم که سرش پائین بودو دستشو هی به ته ریشش میکشید وآروم سرتکون میداد در جواب مردی که پشتش به من بودو تندتند حرف میزد .

بهشون رسیدم و با نگرانی نگاهشون کردم و سلام داد:

-سسلا...م...هن...هن ...

مردی که پشتش بهم بود دستشو همونطور که تکون میدادو حرف میزد رو هوا نگه داشتو برگشت سمتم ..

نفسم بند اومد.اونقدر خوشگل بود که یه آن شوک شدم .

بخدا هیچوقت هیز نبودم.اما واقعا چهرش طوری بود که آدم نفسش بند میومد.علیرضا خوب بود اما معمولی بود .

فقط خوب بود نه اینکه نفستو بند بیاره .

نه اینکه شوکت کنه...پسره قد بلندی بود که از پشت بااون قدو قوارش نمیتونستم حدس بزنم پسره .

قدش بلند و هم قد علیرضا بود،اما هیکلش همونی بود که دخترارو تا حد مرگ میبره.درشت و ورزشی .

موهای سیاه پرپشت که روبه بالا بود وبغلاشو کوتاه تر از وسطش آنکارد کرده بود.ابرو های مشکی شقو رق ومغرور و بلند.چشمای سیاه ودرشتی که بخاطر تابش آفتاب کمی جمعشون کرده بودو بهم نگاه میکرد.لب های قلوه ای و خیره کننده وصورت شش تیغ.بی نقص بی نقص بود ...

از طرز لباساش و بوی عطرش کاملاً متوجه شدم که چقدر میتونه پولدار باشه....اصلا به من چه....حتماً یه داماده که اومده واسه عروسیش تالار بگیره....بدون اینکه بشناسمش رفتم جلوتر ومستقیم به علیرضا نگاه کردم وگفتم:

-بین جون من این یه بارو بیخیال شین...خواب
موندم .

از اونجا که علیرضا مثل خودم سفید بود؛تغییر حالتاش سریع تابلو میشد..یهو دیدم رنگش
داره میشه لبو .

-سلام خانوم ..

-اُکیه پس؟من برم تو راحت؟نگی به رئیس(ولبخند دندون
نمایی زدم)

-خانوم مهدوی نژاد؛ایشون آقای امیرارسلان کیارنگ پسر آقای اردشیر کیارنگ
هستند.رئیسمن در واقع ایشونن!پدرشون این شعبه وچند شعبه ی دیگرو تو تهران به
آقا امیر واگذار کردن .

(منو بگی؛ مثل بز فقط زول زده بودم به دهن علیرضا و هیچ تلاشیم در جهت برگشتن به اون سمت نمیکردم)!

سکوتی بینمون ایجاد شد. واقعاً ضایع شده بودم. دقیقاً وقتی توفیلما اینجور صحنه ها پیش میومد؛ با حرص میگفتم اصلاً امکان داره همچین چیزی؟؟ الان میگم بله. امکان داره! بلخره که باید برمیگشتم و گندو جمع میکردم، آروم چرخیدم و بازم از اون لبخندای احمقانه به روش زدم .

دیدم که با چه نفرت، حقارت، چندی، غرور، هر حس بده دیگه ای نگاهم میکنه .

بیحاله سست نگاهشو ازم گرفت و به علیرضا گفت:

-برو اونایی که گفتم اُکی کن. (و روپاشنه ی پاش چرخید و رفت)

آخ که سوختمم... یعنی اگه داد میزد سرم خیلی بهتر از این بی اعتنایی محضش بود .

منی که این همه غد بودم؛ اشک توچشمام حلقه زد. بی خودو بی جهت دلم گرفت. خیلی حس بدی بود .

نمیدونم کسی درکم میکنه یا نه. فقط اینو میدونم که توجه نکردنش یعنی اینکه کارگر حمال من عیب نداره برو به کارت برس تا من پول رو پول بذارم .

زمانی به خودم اوادم که؛ علیرضا صدام کرد:

-عیبی نداره. ندیدی هیچی نگفت .

(بدون حرفی رفتم تا به کارم برسم)

تا خوده ظهر شستیمو ساییدیم...دیشب

ترکونده بودن!

اونقدر توفکر بودم که اصلا تو بحث بچه هاشرکت

نمیکردم .

۲۴

من بایداین یارو متکبرمغرورو سرجاش بنشونم .

حس نفرت و عصبانیتم هر لحظه بیشتر شعله ور

میشد .

اگه من حال اینو نمیگرفتم سخته میکردم ..

فضای آشپزخونه داشت حالمو بد میکرد.رفتم توحیات

قدم بزدم .

دستم توجیب مانتوم بودو سرم پائین..غرق فکر بودم که صدای قدم

هایی روشنیدم .

-غذا براتون اوردم برید تو اتاق میل کنید .

-نه...میل ندارم .

-هنوز درگیر ماجرای صبحید؟

-نخیر میشه ول کنین؟

-چشم شرمنده(ومعصومانه رفت سمت خروجی)

-علیرضا...!..چیزه یعنی آقای مرصادی من عذر
میخوام .

-مهم نیست خانوم.حق با شماست

دیگه تا آخر شب خبری از علیرضا نشد..کارم
تموم شد .

طرفای ساعت ۱۰ بود که اوادم بیرون.سر خیابون علیرضا رو دیدم که برام بوق میزنه.از
اینکه ازم دلخور نبود خوشحال شدمو با شادی دوئیدم سمتش:

-سلااااااااااا

-سلام بشینین

-آخیشششش مرسی

-خواهش میکنم(وتک خنده ای به شیطنت من
کرد)

-چندسالتونه؟

(همینطور که حواسم پرت افکارم بود متوجهش شدم که
صدام میکنه:)

-فکر میکنم رسیدیم!

(با تعجب دیدم که تاسر کوچمون رسوندم)!

-یعنی چی؟! چطوری آخه؟ من اصلا حواسم نبود .

-دیشب دنبالتون اومدم راستش به دلم بد افتاد

تنها برین ...

-والای من شرمنده ام... بابت همه چی ممنونم .

-خواهش میکنم. برید به سلامت .

-خدا حافظ .

-شب بخیر .

۳ماه تمام از کارم میگذشت و من هرشب باعلیرضا

برمیگشتم

رابطمون خیلی خوبو خودمونی شده بود.دیگه رئیس مغرورمونو نمیدیدم،میگفتن انقدر دارائی

دارن که وقت سر زدن ندارن!

با بچه های اکیپمون باوجود اختلاف سنی های زیادشون بامن جوره
جور شده بودیم .

همه از زندگی هم میدونستیم....باعلیرضا که انقدر قاطی شده بودم کم کم اومده بود تو خط
وشیطنتایی میکرد خفن!

۲۶

تواین ۳ماه حقوقمونو میریختن تو حسابمون ومن کلی از شر غرغرای محمود راحت شده بودم .

واسه خودم کلی لباسو خرتو پرت خریده بودم وحسابی راضی بودمو کم کم تب تند سفره
آرایی از ذهنم خارج شده بود .

این آخریام متوجه نگاه های حس دار علیرضا شده بودم.هر لحظه منتظر خواستگاریش
بودم!میدونستم که اون روز نزدیکه...بلخره آدم خر که نیست!بدم میمود از این دخترایی که
خودشونو میزدن به اون راه!

من با خودم رو راست بودم.عاشقش نبودم؛اما بدم نمیومد که ازدواج کنم و ازاین بلا تکلیفی
راحت بشم .

علیرضا عالی بود.قیافه که داشت،تحصیلات،شعور .

تبریزی بودن و خانوادش اونجا بودن.علی اینجا مجردی خونه گرفته بود .

غلٹی زدم و دوباره به علیرضا فکر کردم!

آخه لامصب بيا پیشنهاد تو بده ديگه!

هاها

***سوز سرد پائیزی؛ تمام خونمون رو پر کرده بود.. صدای فس فس آتیش بخاری که تا تهش زیاد بود؛ سکوت خونرو میشکست .

از سرمای زیاد جرأت نداشتم بلند بشم برم تو حیاط .

من آخه کم خونیم داشتم دستوپاهام همیشه یخ میزد .

باهر بدبختی ای بود بلند شدم رفتم تو حیاط... ای وای که نم نم بارونم داشت میومد .

بالرز غیرعادی رفتم دستو صورتمو شستم .

برگشتم وحاضر شدم. از روی لباس فرمم ژاکت بافتنی قهوه ای سوخته ای که همراه شالو کلاه

ستش بودو مادرم بافته بود پوشیدم. خیلی سرمایی بودم؛ کلاه رو تاروی ابرو هام پائین کشیدم

شال روهم دور بینی و دهنم بستم. به قدری چهرم بانمک شده بود که چند دقیقه تو آینه به

خودم خیره شدم .

چشمای درشت عسلیم با اون حالت خمارش وسایه ی ملیح مسی رنگ بدجوری تو نظر بود .

عطرهمیشگیمو زدم وراه اُفتادم .

همین که پامو از در گذاشتم بیرون ووارد کوچه شدم؛ دیدم کسی آروم تند تند صدام میزنه. با

تعجب برگشتم دیدم سعیده!

اخم کردم و ایستادم تا بهم برسه. درحالی که داشت زیپ سوئی شرتشو میبست بهم نزدیک شد و گفت:

-ریحان میشه حرف بزیم؟

(از من ۶سال کوچک تر بود اما ماشالا قدش ده سانتی از من بلند تر شده بود... صداشم که تازه بلوغ)!

با عصبانیت گفتم:

-دیرم شد. چیکار داری؟

-ریحان میشه یک مهربون باشی؟!

-برو بابا... (اینم یه چیزیش شده ها! بی توجه برگشتم برم که آستین ژاکتمو کشید:)

-ریحان تو رو خدا آجی... (دلم براش سوخت.. منتظر نگاهش کردم که دیدم قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید)

-هووووو چته تو؟! فکر کردم مرد شدی! مرد که گریه نمیکنه؟!

-من مرد نیستم ریحان... اگه مرد بودم نمیداشتم ناموسم بره کارگری ...

-هه! کارگری؟ ناموس؟ چی میگی؟!

-من اومدم محل کارت ریحانه.. دیدم که چه کاری میکنه ...

(خجالت کشیدم. گونه هام داغ شد.. اما سریع به خودم اومدمو گفتم:)

خُب حالا که چی؟! چیکار کنم؟! بعدشم شما اصلا کار خوبی نکردی که اینکارو کردیا. فضولی تو؟

-ریحانه.. من که نمیتونم غلطی برات بکنم اما با دوستم صحبت کردم؛ صبحا و شبها موتورشو کرایه بده برسونمتو برت گردونم .

ریحانه بیا دوست باشیم. بیا خواهر برادر واقعی بشیم. بخدا من دوستت دارم. من توو مامان زهرا رو از مسعودو بابا بیشتر دوست دارم... (ودوباره گریه کرد)

حس عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم.. یه آن حس کردم منم دوستش داشتم اما توجهی نداشتم به احساساتم .

دستمو سمتش دراز کردم و با لبخندی که اون نمیدید چون شال جلو دهنم بود بهش گفتم:

-باشه بابا. اینم دست دوستی. حالا برو موتور بیار چون اصلا حال ندارم!

(دستمو محکم فشرد و سریع وارد یه کوچه دیگه شدو با یه موتور اومد جلوم)

با خنده سوارشدم والبته که ترک موتور تا خود نیاوران یخ زدم!

پیاده شدم و بهم گفتم که ساعت ۲۱ میاد دنبالم .

با همون قیافه ی خنده دارم وارد حیاط تالار شدم که بعد از این ۴-۳ ماه دوباره امیرارسلان

رودیدم!

هو تقریباً تاریک بود اما از دور تشخیص دادم خود ناکسشه .

با غرور وبدون سلام وعلیک از کنارش رد شدم ونفهمیدم که اون الان داره چیکار میکنه.فقط
علیرضا رو دیدم که داشت از روبه رو بهم نزدیک میشد.با ذوق بلند گفتم:

-سلام!صبح سرد پائیزیتون بخیر موسیو!

علیرضا یه کم مکث کرد اما سریع شناخت و با خنده وتعجب گفت:

-ریحانه خانوم!چه بامزّاه شدین!

-هاها...ما اینیم داداج.(ومتوجه شدم که از پشت داره به من نزدیک میشه و در واقع تغییر جهت
داده و اومده فضولی تو کار ما حتماً...بچه پررو)

-علیرضا مگه نگفتم زود برو پی جنسای انبار؟

(منم همین طوری پشتم بهش بود وبه علیرضا نگاه میکردم)

-چشم آقا امیر..همین الان...(تک سرفه ای کردم و رو به علیرضا گفتم):

-علیرضا من رفتم...روز بخیر ...

-برید خانوم..ممنونم...(بالبخند از هم جدا شدیم و احساس خُنکی دل بهم دست داد)!

آخ که چه حالی داد محل سگم بهش ندادم.فکر کرده حالا منم تا کمر خم میشم واسش مثل
بقیه...والاه!...

-سلام بر بروبکس خوش تیپ!

مریم:-سلام ریحانه خوشحالیها؟!

فاطمه:-سلام خوشگل خانوم ...

امروز میگفتن امیرارسلان اومده سرک کشی کنه ببینه ما یه وقت زیر آبی نریم! مرتیکه گوریل ..

من به علیرضا بیشتر میام، انگار خواهر برادریم.. هم تقریباً بوریم هم نی قلیون... اما اون چی؟ من در کنارش له میشم .

اصلنم تو شوهر من نیستی! (همینطور اینارو زیر لب میگفتم و نخودی میخندیدم)
کلثوم:- ریحانه فدات بشم که عین دختر بچه هایی! قربونت برم چی میگی با خودت که اینطوری میخندی!؟

-دور از جون کلثوم خانوم هیچی... الکی خوشم!...

میگم این یارو پسره زن داره؟

لیلا:- نه... امیرارسلانو میگی؟

-اوهوم .

لیلا:- نه نداره... یعنی داشته ها... چیز شده ...

سیمین:- لیلا؟؟؟؟؟ تو باید سریع همه چیرو بگی!؟

من:- وا؟؟؟ سیمین جون با منم آره؟! خُب بذار بگه!

سیمین:- آخه یه قضیه ایه که تموم شده رفته. حالا لیلا یادش نمیره هیچوقت!

لیلا:- وا سیمین خب مگه دروغه؟ تازه ریحانه که عزیز هممونه! بذار بدونه!

من:- بگید دیگه... (وقیافمو معصوم کردم)!

مریم:-هیچی بابا..یه دختره ۳سال پیش هم سن الان تو بود ۲۲.سالش بود.اومد اینجا کارگر بشه .

کلثوم:-حالا قیافه هم نداشتا!

مریم:-کلثوم جان؛به اونجاشم میرسم عزیز من!دارم حرف میزنم!

هیچی بابا این دختره فقط چشماش سبز بود!همین!زشت بود اما تا دلت بخواد عشوه داشت.انقدر عشوه ریخت دل امیرارسلانو برد آخرشم نامزد کردن بعدشم گلی پول کلاه برداری کرد با دوستش که یه پسره لااوبالی بود فلنگو بستن.....تمام...(و دوباره سرشو کرد تو قفسه ی ظرفا) اما من همچنان در فکر بوم و اون ذات بدجنسم همچین تکون تکون میخورد از شکستی که خورده بود!

دوباره در حال کار گفتم:

-حالا این یارو دوستشم داشت!؟

سیمین:-آره بابا!!خیلی ...

لیلا:-منم این وسط موندم عاشق چیه اون شده بود!؟

فاطمه:-علف به دهن بزی شیرین اومده بود.(همه خندیدن)

اما من همچنان دلم بی خودو بی جهت قیلی ویلی میرفت که اون اینجور ركب خورده بود..بدون اینکه متوجه موقعیتم باشم نا خودآگاه بلند گفتم:

-ایول! ناز شست دختره...! (یهو دیدم صداها قطع شد! برگشتم دیدم همه دارن با تعجب نگاهم میکنند)

-هان؟! اچیه؟!

مریم:- تو اصلاً میدونی امیرارسلان چی کشید؟!

-نه نمیدونم. هرچی کشید نوش جونش .

فاطمه:- نه دخترم. نگو اینجوری گل نازم.. به تو نمیدانم این حرفا .

(خجالت کشیدم فکر نمیکردم اینقدر طرفدار پروپاقرص داشته باشه)

-آخه شما ندیدین چقدر مغروره که ...

لیلا:- منم با ریحان موافقم... از دماغ فیل افتاده! (درحالی که دستکش پلاستیک آشپزخونه دستم

بود و کف ازش میچکید؛ گرفتم جلو لیلا که بزنه قدش! اونم شالاپ کوید کف دستم! همش پاشید

تو صورتم)!

-عزیز دلم خودتو کنترل کن! (همه زدن زیرخنده)

که یه دفعه ازرائیل اومد تو .

-چه خبره اینجا؟

مریم:- هیچی آقای کیارنگ ببخشید .

- یعنی چی خانوم؟ حتماً این همینکاررو کردین که اسم این شعبه بد درفته دیگه! (همه سر جاشون ساکتو بی حرکت و ایستاده بودن فقط من بی توجه بهش داشتم ظرفارو میساییدم اونم با تق و توق حرص دربیار)

مریم:- یعنی چی آقا؟ کی شکایت این شعبرو کرده؟!

- من نباید به شما جواب بدم. مهم نیست کی شکایت کرده. مهم اینه که شماها کوتاهی کردین .

مریم:- آقا دقیقاً خب بگید از چی... (وناگهان باعصبانیت حرفشو قطع کرد و به من گفت:)

- ریحانه. تمومش کن! (خشکم زد. مریم بامن بود الان دقیقاً؟)!

مریم:- آقا ما کجا کوتاهی کردیم؟

- هیچ جا! (وبا پوزخندی که میدونم بخاطر ضایع شدن من زد از اونجا رفت)

با حرص زول زدم به مریم:

- اون چه حرکتی بود مریم؟

- من بگم اون چه حرکتی بود؟!

- اون روی سگ منو بالا نیارا. (صداهامون بلند شده بود)

- من روی سگتو بالا نیارم؟ تقوتوق انداخته با پسر مردم لج کنه اعصاب منو بهم میریزه!

- حرمت نونونمکی خوردیم نگه میدارم. همین. (ودستکشارو با حرص درواوردمو پرت کردم

زمین و زدم به چاک)

تو حیاط قدم میزدم وهی نفس های عمیق میکشیدم .

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود انقدر از این کار مریم نمیسوختم .
 اما جلوی اون نباید این اتفاق می افتاد .
 نشستم لب باغچه و سرمو بین دستام گرفتم. نه..من گریه نمیکنم .
 هیچوقت. من هیچوقت نباید گریه کنم. اونم جلوی جمع!
 خیلی وقته که تلاش میکنم قوی به چشم بیام .
 دوباره سرمو بلند کردم و نفس عمیق کشیدم تا اشکام نریزه .
 همین که سرمو چرخوندم دیدم علیرضا که دوتا دستش پر بود داره میاد سمتم. نگاهی بهم
 کردیم و اون با خنده گفت:
 -دور از جون تنگی نفس دارین انقدر بلند وعمیق نفس میکشید؟!
 -خیر هوای مطبوع پائیزی وادارم میکنه!
 -چه خوب! پس لذت ببرید .
 -مرسی داشتم میبردم جفت پا پریدی وسط!(وهر دو بلند خندیدیم)
 سرمو که چرخوندم دیدم امیرارسلان داره از پشت پنجره ی اُتاقش نگاهمون میکنه. تا دید من
 دیدمش پردرو انداخت. انگار علیرضا هم فهمید چون آروم گفت:
 -شما آخری با این کاراتون همرو از کار برکنار میکنین!
 باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیکار کردم دیگه؟! (خونسرد نگاهم کرد و گفت:)

-صدای دعواتون تا راهرو میومد ناخواسته شنیدم!

-عجب ...

-حالا نمیخواه منو بزنین. پاشین برین باهاس آشتی کنین. زشته بچه که نیستین!

-نخیر. من بمیرم منت کسی رو نمیکشم .

-خیلی خُـب.. با اجازتون من برم .

-به سلامت.. راستی علی... چیز... علیرضا؟ (آروم برگشت و گفت:)

-جانم؟ (یه جوری شدم! یادم رفت حرفمو! بس که کمبود محبتم من!)

-چیزه... چیز... ام... آهان... نمیدون م یادم رفت!

(لبخند قشنگو محجوبی زد و رفت)

با اخم پرجذبه ای وارد آشپزخونه شدم و به کارم رسیدم. متوجه میشدم که مریم گهگداری

نگاهم میکنه اما محلش نمیدادم .

آخرشیم حاضر شدمو از همه خداحافظی کُلی کردم و رفتم بیرون .

پامو که تو حیاط گذاشتم؛ دیدم که امیرارسلان با علیرضا مشغول صحبتن.. از کنارشون رد شدم

که علیرضا صدام کرد:

-ریحانه خانوم (بی حوصله برگشتم):

-بله؟

-خسته نباشین. وایستین الان میام .

-مرسی لازم نیست .

-چرا؟ این همه باهم رفتیم؛ تعارف میکنین؟! (نگاهی به امیرارسلان انداختم که بی دلیل به روبه رو که گل و بوته ها بودن نگاه میکرد)

-ممنون. از امشب میان دنبالم. تشکر. (نمیدونم درست حس کردم یا نه؛ اما نگاهش غمگین شد) آرام گفت:

-باشه پس شب بخیر .

-شب بخیر .

جلوی در منتظر سعید بودم که ترجیح دادم تا سر خیابونو خودم برم تا زودتر بینمش... همینطور که سر خیابون ایستاده بودم دیدم که ماشین مدل بالای امیرارسلان که حتّای اسمشم نمیدونم از جلوم رد شد... خوش بحالت... شاید منم جای زنت بودم همچین کاری رو باهات میکردم. چون اخلاق که نداری.. پس ارزش نداری عمرمو هدر تو بدم. هیچ اصرارم نکن اصلنم امکان نداره به پات بمونم! هه هه... چقدر بی نمکم من بخدا خودم میدونم!..

-آبجی بپّار بالا!

-کجا بودی تو چموش؟

-بابا رو دوساعت داشتم میپیچوندم. گفتم میرم با ناصر درس بخونم .

-آهان...قبول داری بابات خیلی نچسبه؟

-آره!(و غش غش خندیدیم)

پشت چراغ قرمز وایستاده بودیم که نگاهم افتاد به ماشین امیرارسلان که کنارمون بود! یا خدا! من انگار قراره هی تحقیر بشم! آخه موتور براوو چیه که ترکشم بشینی!

سرمو تکیه دادم به کمر سعید و صورتمو برگردوندم. دیگه نمیدونم اون دید یا نه! هاها ...

سعید منو جلو در پیاده کردو ازم خواست که اول من برم بعد ۰ امین بعد خودش بیاد .

وارد خونه که شدم محمود و مسعود داشتن فوتبال میدیدن. بمیرم واسه سعید اونم عاشق فوتبال بود اما احتمالاً بخاطر من از اون گذشت .

خیلی خوشحال بودم که شامم همونجا میخوردمو کلا حسابم از محمود جدا شده بود. رفتم تو آشپزخونه و مادرمو بوسیدمو شب بخیر گفتم. مادرمم قضیه ی صلح با سعیدو فهمیده بود .

این ماه که حقوق بگیرم واسه سعید یه چیز خوب میخرم که جبران کنم.... خمیازه سنگینی کشیدمو زیرپتوم خزیدم .

درحالی که صدای دندونامو که از لرز بهم میخوردن رو

میشنیدم

تو دستم تند تند "ها" می‌کردم تا گرم بشم .

موتور قراضه ای که سعید باهاش منو می‌رسوند خراب شده بودو مونده بودیم وسط خیابون. با عصبانیت گفتم:

-ولش کن بچه. من خودم تاکسی می‌گیرم. تو هم زود خودت برگرد
مدرست دیر شد. بدو

-آبجی موتورو چیکار کنم!؟

-به این میگی موتور!؟

-آبجی عاشق حرف زدنتم... (ودوباره سرشو کرد اون زیر که مثلاً
تعمیرش کنه)

-یخ زدم سعید من رفتم.. تو هم برو... اونم بذار همینجا بمونه ایشالا ببرنش
راحتمون کن.. بای .

-نه آجی... واستا بینم. پول داری!؟

-برو بابا جوجه خروس. آره دارم بای .

-پس واستا خودم تاکسی بگیرم. (سعید برام یه ماشین گرفتو
کرایشم حساب کرد)!

-خانوم رسیدیم .

-نخیر جلوتره .

-نه من مسیرم نمیخوره .

۳۴

-نه باید بری حاجی. پولشو دادیم .

-خانوم محترم از اینجا تا اونجا که شما میگی ۵۰۰ تومن دیگه
بهاش بدی!

-باشه برو میدم .

(مردک فکر کرده من خرم. از کارای سعیده دیگه، انقدر جلو این راننده هه منو لوس کرد
یارو فکر کرده بی دستو پام میخواد گولم بزنه! اما کور خونده)

-خانوم الان رسیدیم دیگه. کرایه مارو بده .

-کرایتو گرفتی .

-||| یعنی چی؟! (پیاده شدم وبه سمت تالار که اون سمت خیابون بود رفتم... و دیدم که
امیرارسلان جلوی دره و داره با موبایلش حرف میزنه)...

راننده هه هم پیاده شد و پررو پررو دنبال من
راه افتاد .

-واستا ببینم! پولمو بده!

-من همیشه این خطو تا این جا میام؛ ۵۰۰ میدم. چی شده که دو قدم راهو

۲۰۰۰ میگیری!؟

۵۰۰-دیگه بده من این حرفا حالیم نیست .

-نمیدم. بیا دنبالم تا بگیری. (وجلودر تالار که رسیدم دیدم کیفمو کشید و فریاد زد:)

-ایه الناس! پولمو نمیده! (باورم نمیشد بخواد اینکارو بکنه یه نگاه به اون انداختم یه نگاه به امیرارسلان که دهنش یکم باز مونده بود وبا تعجب والبته چاشنی غرور نگاهمون میکرد)

راننده هه هم واسه آبرو ریزی من رفت جلو
امیرارسلان و گفت:

-آقا شما که متشخصی ۵۰۰ تومن این خانوم دزدو بده خداهم خیرت بده! (امیرهنگ کرده بود. اونقدرم که شاهزاده بود دستشو از دست راننده هه میکشید بیرون تا مبادا کثیف بشه!)

با عصبانیت رفتم جلو و داد زدم:

-من دزدم یا تو؟

-برو باتو کار ندارم. الان از این آقا میگرم!

-تو غلط میکنی. مرتیکه عوضی (در همین حین متوجه شدم امیر کیف پولشو از جیب پشت شلوارش کشید بیرون و هی زیرورش کرد وبا صدای بی نهایت مغرورانه ای گفت:)

۵۰۰- تومنی که اصلاً ندارم آقا.. بفرما (ویه ده هزاری تمیز گرفت جلوش)

آخ که اگه بگم مردم؛ کمه. اگه بگم سخته کردم کمه

آتش گرفتم. جزغاله شدم. جیگرمو کشیدن بیرون ریز ریز کردن بعد با سیخ قلبمو همچین سوراخ سوراخ کردن .
فریاد زدم:

- "دستت به اون پول بخوره؛ تیک لاله تیگت میکنم"
دست هردو رو هوا خشک شد .

از توکیفم یه ۲۰۰۰ درواوردم و جلوشون ریز ریز کردم و با خشم فریاد زدم:

- من مشکلم ۵۰۰ تومن نبود. مشکلم زورگوئیت بود .

(تمام هیکلم میلرزید. و بدو بدو رفتم تو تالار)

دیگه سردم نبود. بلکه داشتم آتش میگرفتم. یه راست رفتم تو آشپزخونه و قبل از هر حرفی با بچه ها سرمو با همون مقنعه گرفتم زیر آب سرد .

کلثوم:- پناه بر خدا! دخترم؟

فاطمه: - عزیزم بینمت؟ (و دستشو گذاشت
پشت کمرم)

از زیر شیرآب اومدم اینور و ولو شدم رو صندلی پلاستیکی ای
که اونجا بود .

نفسام عمیق بود... آروم چشمامو باز کردم وبه بچه ها
نگاه کردم .

مریم از نگرانی رنگش سرخ شده بود. محلش ندادم و روبه
بقیه گفتم:

-سلام! ببخشید یه تصادف افتضاح دیدم حالم بد شده بود(و لبخند عمیق دندون نمایی
نثارشون کردم) همه هم اظهار تأسف کردن و جزئیاتو پرسدنو منم الکی چرتو پرت
تحویلشون دادم .

تا ظهر داشتیم کار میکردیم که صدای علیرضا روشنیدم که داشت با
گوشیش حرف میزد .

اونقدر بلند بود که همه دست از کار کشیدیم و منتظر
گوش میدادیم .

-خانوم پارسا خداوکیلی این درسته؟! الان باید
بگید؟!

-.....

-يعني چي آخه؟ من چطور به آقاي کيارنگ
بگم؟!

.....-

۳۶

-ميدونم ميدونم مشکل داشتن، ميدونم اورژانسي بوده، ميدونم بابا جان حداقل زود تر ميگفتي!
.....-

-من که نميدونم با اين حساب اينجا موندگار بشين .

کم کم رفتيم تو سالن و متوجه شدم که اميرارسلانم از اتاقش اومده بيرون و زول زده به
عليرضا .

امير:-چي ميگفت علي؟

-آقا ميگه سفره آرايي امروزو نميتونم بيام انجام بدم!

(صدای اميرارسلان از شوکي که بهش وارد شده بود دورگه و گرفته شده بود:)

-چ...ي..اهم...چي؟! امروز جشن دختر سرهنگ ملايريه! نشد يعني چي؟ بيخود کرد! شمارشو
بگير بده بينم!

عربده هايي که ميزد بماند. هممون ترسيده بوديم. از شخصيت ساکت وبی تفاوتش بعيد بود که
اين صداهارو از خودش دريياره!

آروم زير گوش ليلا گفتم:

-سرهنگ کیه؟

-پدر دامادشون..درواقع امشب نامزدی خواهر داماد خانواده ی کیارنگه .

(باز هم دلم غنچ رفت از حرص خوردن این جماعت پولدار)

با ذوق گفتم:

-آخ جون چه آبرو ریزی ای میشه!

لیلا:-چیزی گفتمی؟

-نه!با خودم بودم....(با خوشحالی شدیدى برگشتم آشپزخونه در حالى همه تو سالن اميرو دلدارى ميدادنو پيشنهادى گوناگون ميدادن كه مثلاً سفره آرا كرايه كنيم يه روزو....از اينجور بحثا و اونم ميگفت آبرومون ميره آبرومون ميره اگه كارشون خوب نباشه)!

خوش بختانه كسى جز مريم نميدونست كه من اُستاد اين كارم .

والانم كه قطعاً يادش رفته ويا شايدم بخاطر قهرمون اصلا جرأت نكنه بياد بهم بگه....(دوباره زير لب صدای خوشحالی دروردمو گفتم:)

-ليبيلى..آخ جون...ليبيلى ...

اين اولين بارى بود كه دوست نداشتم سفره بچينم.هميشه دلم قىلى وىلى ميرفت تو كاراى اين خانوم پارسا دخالت كنم اما الان اصلاً!

صدای smsگوشيم اومد و از جيب مانتوم درش اوردم .

""Maryam..new massege

بازش کردم:

- "لج نکن... بیا کمکش کن"

جواب ندادم و دوباره پیام داد:

- "گناه داره ریحانه. مشکل عصبی داره بیا بین چطوری میلرزه!"

تو دلم گفتم به درک و مشغول کارم شدم .

دوباره پیام داد:

- "الآن بهترین وقته که خودتو نشون بدی. من که جات بودم این فرصتو از دست نمیدادم!"

رفتم تو فکر... همچنین بد نمیگه ها! بذار ثابت کنم من حمال نیستم و هنر دارم .

با عجله به ساعت مچی بندچرم سیاهم نگاه کردم:

"۱۱:۱۳"

باقدم های تند رفتم تو سالن و رو به جمع گفتم:

- من میتونم یه کمک کنم. (همه بهم نگاه کردن و علیرضا لیوان آبی که آورده بودو داد دست

امیر... امیرم سرش پائین بود ولی نگاه علی سمت من بود)

سیمین: - چطور؟

- فقط فرزند باشین و کمک کنین. سریع .

مریم لبخند عمیقی زد و گفت:

-بچه ها ریحانه فوق دیپلم سفره آرایبی داره!منم عکس کاراشو دیدم.حتّی از خانوم پارسا هم بهتره کارش .

(امیرارسلان مات زده فقط به روبه روش نگاه میکرد)

علیرضا هم با خوشحالی گفت:

-من باید چیکارکنم!؟

-تو سریع برو دم خونمون به مامانم بگو جعبه ی ابزارمو بده .

-چشم(وسریع رفت)

باسرعت نور کارمیکردم.میوه هارو تندوتند تزئیناتی میکردم که دهن بچه ها باز مونده بود .

منم همش غر میزدم نگاه نکنید کار کنید!

واسه تزئین هندونه ها نمیتونستم به هیچ وجه با چاقوی عادی کار کنم.منتظر علیرضا شدم که سریع اومدش .

هندونه هارو باکمک علیرضا درست کردم.خیلی خوب شده بودن .

همه چی عالی بود.در حد یه جشن عروسی توپ شده بود نه یه نامزدی .

امیرکه از ناراحتی اصلا از اتاقش در نیومد .

مریم آخر سر با ذوق رفت وصداش کرد .

همه باشادی به شاهکارم نگاه میکردن که امیرارسلان اومد بیرون...نگاه سردو خونسردی به

اطراف انداخت وبا همون غرور همیشگی لعنتیش گفت:

-خوبه.(وبرگشت تو اتاقش)

خشکم زد.یعنی یه فحشی تو دلم بهش دادم که خودمم ازیادآوریش شرمم شد!
همه ناراحت شدن از این رفتارش.این حقم نبود.پدرم درومده بود.توی این تایم کم گل کاشته
بودم اما اون ...

علیرضا گفت:

-شما حاضر بشین من بیرمتون خسته شدین.دیگه نمونین.من اجازتونو میگیرم .

پوزخندی زدم وسرتکون دادم .

شالوکلاهمو همونطور محکم بستم و خسته راه افتادم .

اساعت به ورود مهمونا مونده بود؛

وامیرارسلان جلوی در تالار ایستاده بود بدون توجه به اون وحتى اجازه ی مرخصی سوار
ماشین علیرضا شدم .

تمام مدت تکیه داده بودم وچشمامو بسته بودم.صدای آرومشو شنیدم:

-رسیدیم عزیزم)!!!(...)

-ا...مرسی خداحافظ ...

-صبرکنین ...

-بله؟

- میتونم اسم عطر تون رو بدونم؟؟

-نوچ(و خندیدم)

-چرا آخه؟! میخوام بدونم!

-نمیشه... رازه

-چرا؟! اونوقت!...

-چونکه نمیخوام خز بشه... به هیچکس نمیگم... شما فکر کن "عطر ریحان"... خوبه نه؟ بهش میاد(و مقنعمو بلند کردم و با لذت بوئیدمش)

-آره... برید به سلامت ..

-خدا حافظ ...

صبح کمرم خشک شده بود بس که دیشب مثل خر کار کرده بودم .

طبق معمول آماده شدم برم که محمودو جلوم سبز شد .

خدا میدونست چی شده که بعد از ۵ ماه دوباره سروکلش پیدا شده بود .

با لحن زننده ای گفت:

۳- ماه بود همسایه ها میگفتن مبارکه مَموتی (محمودی) داماد آوردی؟ گفتم نه والا داماد کجا

بوده؟؟

گفتن دختر تو هر شب میاره میذاره دم خونه .

من که واسم مهم نیستی تو... اما آبروم چرا! دختره ی کثافت الانم داشتم میرفتم سرکار که حاج محسن به پراید نشونم دادو گفت این دامادته منتظر دخترته!!

(قلبم ریخت! علیرضا میدونسته خسته ام اومده بوده دنبالم! نکنه محمود عوضی رفته چیزی بهش گفته! تو همین فکر بودم که سیلی محکمی خورد تو صورتتم:)

-هییییییییییییییییییییی... (عقب عقب رفتمو خوردم تو دیوار)

نمیدونم چی شد وقتی بهوش اومدم تو اتاقم خوابیده بودم .

به ساعت دیواریم نگاهی انداختم. ساعت ۱۲ ظهر بود .

تازه یادم اومد که من سرم خورد تو دیوار و بعدش مادرم آب قند داد خوردم و بعد خوابوندمتم

...

بادرد بدی تو سرم بلند شدم و شیرجه رفتم سراغ گوشیم .

حدسم درست بود ۱۰.۱ تا میس از علیرضا و ۴ تا از مریم .

۵ تا هم پیام از علیرضا... اولیش:

-ریحانه جواب بده

-تورو خدا خانومی چی شد؟؟؟

-خیلی نگرانتم سریع با خبرم کن از حالت

-ریحانه خانوم؟! خواهش میکنم نگرانم (:)

-کمکی از من برمیاد؟

پوفی کشیدم و آروم تایپ کردم:

"سلام. من نمیدونم چی به چی شد، ناپدریم اول صبحی یدونه خوابوند تو گوشم تا الان غش کرده بودم! شما بگو چی شد؟!"

به ثانیه نکشید زنگ زد بهم:

-الو ریحانه؟

-سلام

-سلام خوبی؟؟

-آره تو خوبی؟

-نگران نباش به امیرارسلان گفتم بخاطر دیشب کمر درد داشتی نیومدی. به هیچکس نگفتم چی شد. به خانوم مرادی (مریم) هم نگفتم. فکر میکنه کمر درد داری نگرانته من ...

-اوووو!!! بسه مخم رفت! واستا منم دوکلوم حرف بز نم!

-اوه آره ببخشید!

-ببین تو بگو اون مرتیکه بلایی که سرت نیورد؟!

-نه صبحی اومدم دنبالت، دیدم دوتا مرده دارن میان طرف ماشین یکیشون درو باز کرد

کشیدم پائین!

-خُب؟؟؟

-هیچی دیگه..گفت با ریحانه کار داری؟!گفتم من همکارشونم اومدم دنبالشون چون دیشب خسته بودن.اونم زد تو صورتمو گفت غلط کردی حالا گمشو!

-حیوون پست!

-کی؟؟؟من؟؟؟!!!

-نه بابا آی کیو...با اونم.میدونم چیکارش کنم .

-نه خودتو درگیر نکن...یه کاری کن اجازه بده بیای بازم سرکارت .

-هه!!اجازه...!!!فعلا بای(ونذاشتم حرف بزنه)

آماده شدم وبا صورت ورم کرده ای که هیچ تلاشی درجهت راستوریست کردنش با کرم پودر نکردم از در خارج شدم .

همشون نگاهم کردن.با دهن باز شده وفریاد گوش خراشی روبه مادرم گفتم:

-من رفتم پزشکی قانونی مامان...ببینم کی بود دست رو من بلند کرد؟؟اونم بی هوا؟؟!!اگه میدونستم که جرش میدادم که آخه ..

(میدونستم داره نگاهم میکنه...خیلیم از پلیس میترسید بس که کارش خراب بود!مرتیکه شیره ای)

مامان:-ریحانه!نریا ...

-چرا نرم؟میرم..خوبشم میرم..بذار بیان جمش کنن ببرن بابا ..

مسعود:-راجع به بابام درست حرف بزنی دختره ی هرجائی!

(نمیدونم چی شد..نمیدونم..فقط دیدم که نشستم رو سینه ی مسعود و تاجائی که میخوره
میزنش)

بازور مادرمو سعید بلند شدم و جیغ میکشیدم:

-من شمارو آدم میکنم..آشغاللا..کثافتا..(وفحشای بدی که نمیدونم چطور به ذهنم خطور
میکرد)

خلاصه که محمود با غیرت که قپی میومد موش شده بود از ترس پزشکی قانونی..منم بخاطر
مادرم ادامش ندادمو اون روز گلاً تو اتاقم موندم..فردا هم با اعتماد به نفس کامل حاضر شدم و
سعی کردم صورتمو با لوازم آرایش تا حدودی درست کنم. وارد آشپزخونه شدم همه داشتن
صبحونه کوفت میکردن بلانسبت مادرمو سعید...رو به مادرم باگستاخی گفتم:

-مامی من رفتم..پسره منتظره دم در..بای(و یواشکی به مادرم چشمک زدم)

هوا روز به روز سردتر میشد..این ماه یه پالتوی گرم با حقوقم میخرم..این ژاکت جواب گو
نیست ...

کلاهمو همونطور تا روی ابرو که چه عرض کنم تاروی چشمم کشیده بودم پائین و منتظر واحد
بودم .

باز به اون یه تیکه ی بدمسیر رسیدم که باید یه خطی سوار میشدم...همینکه منتظر ماشین بودم
بازم ماشین امیرارسلانو دیدم .

اونم منو دید اما با کمال پررویی از کنارم گذشت و حتی سرعت لاستیکا به حدی بود که آب های جمع شده تو چاله چوله هارم پاشید بهم.. با خشم نگاهش کردم و دیدم که از آینه یه لحظه نگاهم کرد... لجن کف جوبی نجس!....

بابت زحمتام تشکر که نکرد؛ حداقل آدم باش .

با ۵ امین تأخیر رسیدم به تالار. دیدم عینهو پادگان همرو ردیف کرده و داره نطق میکنه:

-این شعبه از ضعیف ترین شعبه هاشده! از بی کفایتی شماهاست .

علیرضا بینتون خوب بود که اونم جدیداً مخش تاب برداشته! (وپوزخند زد)

علی بیچاره سرخ شده بود سرش پائین بود .

منکه رسیدم همه نگاهم کردن و برای اولین بار امیرارسلان منو مخاطب قرار داد و روبه جمع گفت:

-بفرمائید! ساعت یک ربع به هشته اما پرسنل عزیزمون داشتن استراحت میکردن!

با بخیالی شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-چون خسته بودم خوابیدم .

(باز هم بدون اینکه به من نگاه کنه رو به جمع درحالی که مخاطبش من بودم گفت:)

-پرسنل غلط میکنه تا این وقت بخوابه. (منم نه گذاشتم نه برداشتم سریع گفتم:)

-مدیر غلط میکنه کاری که در حیطة ی وظایف پرسنل نیست بهش واگذار میکنه؛ که پرسنل

کمر درد بگیره از فشار)

(با این حرفم همه ی خفیفی بین بچه ها افتاد و اشاره های ریز میومدن که ساکت باشم)

امیرارسلان بازهم روبه جمع اما مخاطبش من بودم گفت:

-پرسنل وظیفش اطاعت. از توالت شوری بگییییر تا سفره آرای .

و پرسنل زبون درازو باید تنبیه کرد... با اخراج کردنش و ندادن پول وبه التماس انداختنش(و

اینو گفتو دیگه با نگاهی خونسرد بهم نگاه کرد. برای اولین بار منو چشم تو چشم مخاطب خودش

کردو آروم گفت:)

-بیا تو اتاقم.(ورفت)

وقتی رفت مریم دستمو کشید و گفت:

-بینم تو این همه دلوجرات از کجات آوردی!؟

علیرضا:- اخراجتون میکنه! من میرم باهاش حرف بزنم مخشو بزنم.(یه دفعه بی هوا دستشو

گرفتمو کشیدم)

-نمیخواه. خودم فلج نیستم. الان یه کاری میکنم که ضایع

بشه.هاها

وبه سرعت رفتم تو اتاقش بدون در زدن!

پشت به در وایستاده بود و داشت از پنجره بیرونو

نگاه میکرد .

همه چیش فیلمه. آه... آه... همه کاراش ادا... ژست میگیره
واسه من .

که یهو شروع کرد:

- پروندت رو میزه... مدارکت.. جمعشون کن برو .

- من پروندمو به تو دادم؟

- منظور؟

- روز اول یه آقای پروندمو گرفت. از خودشم
پس میگیرم .

- اون آقا دیگه نمیاد. بردار برو

- منم دیگه نمیرم .

- فکر کردی خیلی شیرینی؟ (وبرگشت سمتم):

- فکر کردی این گل گل هات دل پسرارو
میبره؟

- چی؟! پسر؟! اهان؟! کی؟! کجا؟! مگه من مثل تو ام که هدفت فقط جلب نظر جنس
مخالفه؟! هاها... خندیدم .

- علیرضای احمق عاشق چیه تو شده؟!!

-وای که چقدر بچه ای... میدونی ظاهر تو هر کی ببینه فکر میکنه خیلی فهیمی اما واقعا حرفات بچگونست..اون نظر تو هستش که تا دوتا جنس مخالف باهم حرف زدن فکرمیکنی عاشق و معشوقن!

-من با ۲۹ سال سن چشمهای یه پسر عاشقو بینمو متوجه عاشقیش نشم به درد چی میخورم؟

-به درد سرگرمی واسه من...به هر حال ارزش بحثم نداری.طرف من پدرته.هر وقت اومد گفت من برم؛من میرم .

(اینبار فهمیدم دیگه نمیتونه خونسرد باشه با خشم کنترل شده ای گفت:)

-میگم بردار برو..پدرم اگه بدونه چقدر به من بی احترامی کردی خودش اخراجت میکنه .

۴۴

-زنگ بزن از پشت گوشی خودش بهم بگه اخراجم .

-اگه گفت اخراجی؛چیکارت کنم؟

-هه!یعنی چی؟

-یعنی شرطش چیه؟

- شرطش اینه که من میگم "غلط کردم بابت حرفام" و اگر اخراجم نکرد؛ تو میگی "غلط کردم بابت حرفام"

(حرکتای تند تند چشمات رو صورت من نشون از التهاب شدید درونیش بود)

تلفن رو بایه حرکت نمایشی سریع برداشت و تند تند شماره ی پدرشو گرفت:

-الو بابا...سلام ..

...

-بابا یه دختر بچه بود اینجا استخدامش کردی؛ خوب کار نمیکنه اخراجش کنم؟

.....

-مثلا دیر میاد...میگیره تا لنگ ظهر میخوابه بعدش میاد میگه خسته بود... (اینارو با صدای تقریبا بلند و عصبی میگفت عین پسر بچه ها)

-بگی!!سه ساعته حرف میزنم تازه میگی کدوم دختره؟!

.....

-همون کههمون که...ریحانه مهدوی نژاد

.....

-آی بابا...همون که چشماش عسلیه.(پوزخند صدادار حرص
دراری زدم)

گوشیرو از دستش گرفتم سعی کردم صدامو به آروم ترین حد ممکن برسونم و آرامش
داشته باشم تا تفاوت صداها مون به چشمش بیاد و ببینه که چقدر الکی داشت سرصدا
میکرد و کولی بازی راه انداخته بود!

-الو..جناب کیارنگ؟

-الو؟

-منم ریحانه مهدوی نژاد.جناب پسر تون اون روز که قرار بود نامزدی خواهر دامادتون
رو اینجا برگزار کنن؛از من خواستن بجای خانوم پارسا که نتونست واسه سفره آرایبی
بیاد؛تزیین سفره هارو برعهده بگیرم .

۴۵

-آهان...درسته...خُـب؟

-منم تا حد توانم تلاش کردم .

-خب؟دستتون درد نکنه .

-قربون شما(وخنده ی پرنازی کردم...امیرارسلان داشت پوست لبشو میکند!با
حرص زد رو آیفون:)

- خلاصه من کمرم گرفت یه روز که کلا نتونستم پیام. امروزم ماشین گیرم نیومد دیر کردم. شما بگید حق من اخراجه؟!

- نه دخترم. اتفاقاً اونشب خیلی از کارت تعریف میکردن مهمونا

الان یادم اُفتاد. دستتم درد نکنه. امیرارسلان حتماً اعصابش از جای دیگه خورد بوده و گرنه پسر منطقی و مهربونه!

(چشم ابرویی واسه امیر اومدم و ادامه دادم:)

- یعنی من بمونم سرکارم؟ آره؟

- آره دخترم. (امیرارسلان بلند دادزد:)

- بابا بهم بی احترامی کرد!

- نه پسر من کوتاه بیاین. منم خوابم میاد خدا حافظ. (وتقی گوشی رو گذاشت!)

چند لحظه با امیرارسلان بهم زول زدیم و دندونای سفید و ردیفمو به رخش کشیدمو گفتم:

- من منتظرم جناب کیارنگ!

- منتظر چی بی ادب خانوم؟ (وبا چندش نگاهم کرد:)

-منتظر ادای دینت! همون غلط کردم و اینا دیگه!

-خیلی بی ادبی...نمیدونم چی بهت بگم..مادرمم باهام اینطور حرف

نزد که تو زدی!

-اوکی...نگو...همین ضایع شدنت برام بسه...فقط مرد باش همین!(در حالی که مات

نگاهم میکرد بلند شدم و به جلوی در رسیدم و قبل از باز کردن در دستامو به سمت

آسمون گرفتم و واسه حرصش بلند گفتم:)

-اوستا کریم شکرت!! ((:

میتونم قسم بخورم اگه ۲ثانیه دیگه اونجا وایمیستادم تیکه

تیکم میکرد

روز ها پشت هم میگذشت...امیرارسلان از لج من پارسارو که اخراج کرد؛منو نداشت

جای اون.و بجاش یه سفره آرای دیگه استخدام کرده بود.عیبی نداشت من با کارم خو

گرفته بودم وراضی بودم.از اون قضیه اونروز دوباره شدیم مثل اول که همدیگرو نادیده

میگرفتیم .

۴۶

منم دیگه زیاد پررو بازی در نمی اوردم که روش باز بشه .

آخرای زمستون بود که یه روز تو حیاط تالار که داشتم قدم میزدم علیرضا کلافه اومد سمتم ..

یه جوری بود هی این پا و اون پا میکرد.غلط نکنم وقتش بود که عروس شم.لیلیلی لیلیلی !

- چیه علی؟ چته؟ کلافه ای؟! (ولم دادم رو نیمکت)

-هیچی... (واحمقانه خندید و نشست کنارم)

-اون چیه پشتت؟!!!

-هیچی!

-والله بینم؟ جون من!

-نه!

-خُلّی بخدا، (وچشمامو بستمو سرمو تکیه دادم به نیمکت و نور شدید آفتابو لمس کرد. همونطور

که چشمام بسته بودم موزیانه گفتم:)

-بده گلتو دیگه! کی میخوای بدیش؟!

(تو همون حالت حدس زدم دهندش باز مونده!)

یه چشممو باز کردم ونگاش کردم:

-هان؟؟؟ چیه؟!

-تو...ت..تو چطور انقدر زرنگی؟!

-من زرنگ نیستم. توخیلی تابلوئی! (و غش غش خندیدم)

اونم خندید و گل رز صورتی قشنگی رو گرفت سمتم و گفت:

-خیلی دوست دارم ریحانه...قبولم میکنی؟

-نه.(خشکش زد:)

-چ..چرا..؟

-دیر شده دیگه...دیشب خواستگار اومد اوکی دادم .

(آهی کشید که دلم براش کباب شد)گلو ازش گرفتم و گفتم:

-خالی بستم.باشه .

وگلو عمیق بوکشیدم.نگاش کردم محوم شده بود .

-هان؟!چی؟

-خیلی خوبی ریحانه.بوی زندگی میدی بخدا!همش شادی همش انرژی...باورم نمیشه منو قبول

کنی .

-چرا باورت نمیشه.چته مگه؟

-هیچی!هیچی بخدا...من..من ...

-ای بابا حالا چرا هول میکنی؟من باید خجالت بکشم که نمیکشم!

-تو هم دوستم داری؟

-نه!

-نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب معلومه که نه! بدمم نیاد اما اونجور که عاشقت باشم نیستم که.. ایشالا در آینده این امید وجود داره که بتونم عاشقت بشم!

-خوبه. همینم خوبه... کی بیایم خواستگاری؟

-فردا خوبه .

-فردا؟؟؟؟!!!! (و بهم خندید)

-خب آره!

-فقط امروز میکشه خانوادم بیان اینجا. بعدم تا آمادگی پیداکنن ۲روز شده .

-خب ۳روز دیگه بیاین .

-باشه... (امیرارسلان با قدم های عصبی و محکم اومد سمتمون:)

-علی؟؟

-جانم آقا؟ (ودست پاچه ایستاد)

-چی کار میکنی ۲ساعته؟ تو کار نداری؟

-چرا آقا اما الان باید بهتون شیرینی بدم.. به آقای کیارنگ که جای پدرمه وشما که

برادرمی... (امیرپرسشگر نگاهمون کرد.. وچشمش روگل تو دست من خشک شد:)

-آقا ریحانه خانوم بله دادن بهم .

(نگاه امیرارسلانو درک نکردم. یه ذره عقب عقب رفت و تک خنده ای کرد و بعد کم کم دور

شد و سرتکون دادو رفت)

تند تند آرایشمو درست کردم وچادر سفیدی انداختم رو سرم

علی گفت مادرش چادر دوست داره ...

اون شب محمود آبرو داری کردو بخاطر رد کردن منم که شده مثل آدم رفتار کرد .

همه چی اونقدر سریع اتفاق افتاد که باورم نمیشد .

زمانی به خودم اومدم که انگشتر نشون تو دستم بودو

پدر علیرضا که روحانی بود بینمون صیغه محرمیت خوند .

به همین سادگی عروس شدم.شب که رفتن؛اخلاق محمودم باهام عوض شد!نه اینکه عالی

باشه.اما خب به نسبت خوب بودو خبری ازتیکه وچشم غره نبود.انگار که میدونست دیگه

صاحب دارم...!خانواده خوبی داشت.ساده بودن.۵.تاخواهر داشت که ادونشون اومده بود با پدر

مادرش که هر دوپیر بودن .

مهریه هم ۴۱ تاسکه شد.مادرش به ترکی به علی یه همچین چیزی گفت که بعداً یادم باشه

پپرسم!

یه چیزی تو این مایه ها.. "چوخ گووزآل دی!.."

صبح علیرضا اومد دنبالم و باهم شیرینی خریدیمو رفتیم تالار .

همه ذوق کرده بودن. گلیم تیکه مینداختن که شما قیافه هاتون شبیه اما اخلاقاتون دقیقاً برعکسه!

علیرضا بهم گفته بود عقد که کردیم دیگه حق ندارم کارگری کنم. منم کلی خوشحال شده بود .

وقتی امیرارسلان وارد سالن شد علیرضا شیرینی رو گرفت طرفش اما اون خیلی خونسرد گفت:

-نمیخوام (وحتی تبریکم نگفت روانی)

خلاصه که تا عصری فرصت نشد علیرضا روبینم اما عصری

از فریادهای امیرارسلان همه ریختیم تو سالن .

-حواست کجااا بود؟؟هان؟؟

-آقا من عذر میخوام .

-عذر خواهی بخوره تو فرق سرت. تکلیف منو روشن کن علی. اگه میخوای عاشقی کنی؛ بهم

بگو که یکپرو استخدام کنم جات. هان؟

(غیرتی شدم. غلط میکنه باعلیرضای مظلوم من اینجوری حرف میزنه. حسود آشغال خودش

شکست خورده هی به ما گیر میده)!

-علی جان چی شده؟

-هیچی ریحانه جان شما برو .

-نه بگو بینم چی شده که اینجوری باهات حرف زده میشه؟!

-خانومم گفتم برو شما...برو عزیزم .

-نه بابا من تا ندونم این دیوونه چیکارت کرده ول کن نیستم .

(امیرارسلان با عصبانیت اومد جلو و گفت:)

-باکی بودی دیوونه؟؟(و یهو دیدم که علیرضا سرخ شده با خشمی که تاحالا ندیده بودم جلوش

ایستاد و سرشو انداخت پائین وگفت:)

-آقا به خودم هرچی گفتید، گفتم چشم.هرچی شما بگی همونه اما با خانومم حق ندارید اینطور

رفتار کنین!

(به جرأت میگم که الان دوس داشتم برم جلو و یه غنچه بکارم رو لبش!)

امیرارسلانم که انگار کوپ کرده بود؛با حرص فریاد زد:

-شما دوتا زنوشوهر منو میکشید آخری.(و تق درو اتاقو کوید)

علیرضا چون عزیز کرده ی اردشیر کیارنگ بود؛ازش مرخصی زیاد میگرفت و کلی میرفتم

میگشتیم دوتائی ...

منم هیجانی!کارای خوبی که میکرد؛میپریدم یدونه ماچش میکردم یهو سرخ میشد...ای

بابا...حالاحالاها باید روی این پسر مثبت کار میکردم!

مثلا یه روز تو تالار یه بلیط از گروه سون نشونم داد که شب بریم باهم!

جلو همه از گردنش آویزون شدم اونقدر ماچش کردم که نفس کم اوردم!! والبتہ دوباره اونشب امیرارسلان بی خودو بی جهت یه دعوا با علی کرد! مریم میگفت وقتی من اونجوری علی رو بوس میکردمو همه میخندیدن؛ امیر داشته از جلو در رد میشده ویه آن برگشته و زول زده به صحنه! هاها... تا کور شود هر آنکس که نتوان دید... بعله .

یه روز علیرضا بهم زنگ زد و گفت که نمیتونه بیاد دنبالم .

ویکم ناخوش احواله.. بماند که چقدر پرسو جو کردم که چشمه؟

بهش گفتم سعی میکنم بعد از کار؛ غروب یه سربرم پیشش .

خونه ی مجردیش فقط ۲بار اونم هول هولکی رفته بودم تا آماده بشه بریم تفریح .

صبح بودو دقیقاً فردا سال تحویل بود. اما هنوز هوا سوز داشتو بهاری نشده بود. مخصوصاً صبح ها .

تیپ همیشگی رو زدم منتها این بار شالو کلاه قرمزی پوشیدم با ژاکت زرشکی که علی جان برام خریده بود! لیلیلیلیلی!

از واحد پیاده شدم. منتظر خطی ایستادم. یقه ژاکتمو دور گردنم کیپ کردم وتو دستام ها میکردم و بهم میمالیدمشون وهر از گاهی به انگشتر نشونم که خیلی خوشگل و ظریف بود نگاه مینداختم .

تلا سفید ظریف و ساده ای بود که نگین های کوچولو دورتادورش بود. آروم بوسیدمش چون یاد علیرضا می افتادم. عین علی ساده بود .

در همین حین ماشینی برام بوق زد. سرمو بلند کردم و باتعجب دیدم امیرارسلانه!

با شک نزدیک شدم و سرمو کمی خم کردم. دیدم یه دستش به فرمونه یه دستش به دنده (که اینم از همون ژست اومدنا‌ی مضحک ال‌کیش بود! آخه ماشین دنده اتومات... لااله الا الله)

همینطور که زول زده بود به مقابلش آروم گفتم:

-میرسونمتون. (چپ چپ نگاهش کرد و مو گفتم):

-مرسی. لطف میکنین. (این بار نگاهشو از جاده جلوش گرفت نگاهم کرد. واسه اولین بار یه ذره

حس کردم داره مهربون نگاهم میکنه مردک. فهمیدم به نحوه ی کلاه سر کردنم میخنده!)

ناخودآگاه دستمو بردم و یکم بالا تر کشیدمش و گفتم:

-چیکار کنم خُب سرده!

-نمیشینین؟ ماشین یخ کرد .

(حالا لباساش: یه بافت که از زیر پوشیده بود. یه پیرهن مردونه هم از زیرش که یقه هاشو داده

بود روی بافت. یه کت تک شیک و یه پالتوی بلند از روش! خدایا)....

-خب برید من مزاحم نمیشم .

-آخه چرا؟! اچی میشه ۵۱ دقیقه تو ماشین من باشین!؟

-هیچی... فقط بابام از قدیم میگفت "سلام گرگ بی طمع نیست"

(تا حدودی عصبی شد و گفتم):

-الان من گرگم دیگه!؟

-نمیدونم... شاید یه چیزی بد تر حتی... کی میدونه!؟

(با حرص بر گشت و شنیدم که زیر لب گفت به درک!)

با یه تیکاف ازم دور شد ومنم بین دوصدا در درونم گیر کردم که یکیش بدترین فحشارو بهم میداد که چرا ننشستی تو اون ماشین گرم که موجش همش تو صورتم بود ویه صدای دیگه میگفت خوب کردی!....

تاغروب کارارو تموم کردم وسعی کردم بتونم تایمی بذارم واسه دیدن علیرضا .

وموفق هم شدم.از در تالار زدم بیرون و باشادی رفتم خونه علیرضا .

واسش تکدانه و یه سری چیزای دیگه خریدم.زنگ که زدم؛بدون پرسش درو باز کرد .

دره واحدشم باز بود.آروم رفتم تو ودیدم همه جا نیمه تاریک شده .

حقیقتاً ترسیدم.درو پشتم بستم وآروم صداش کردم:

-حاج علی؟(وریز خندیدم)

-حاج آقا؟

که یهو حس کردم از پشت بغلم کرد.با جیغ خفه ای برگشتم سمتش که دیدم شیطون داره نگاهم میکنه .

باخنده بهم دست دادیم و روی همو خیلی رسمی سه تا بوس کردیم.واون آروم گفت "سوپرایز دارم"

چراغو که زد دیدم خونرو تزئین کرده و تازه یادم افتاد افروردین یعنی ۲روز دیگه تولدمه!
باخوشحالی گفتم:

-الان نیست که تولدم!

-خب آخه من فردا مسافرم! بعدشم تا هفته نمیینمت .

-آهان... باید بری تبریز ...

-آره. خانوادمو بیارم واسه عقد. راستی دقیقاًش نهم عید آره؟

-اوهوم... همیشه اونا با اتوبوس بیان؟ تو چرا بری این همه راه؟

-بدجنس.. همشون دارن با ماشین میان؛ جای مادرو پدرم همیشه من میرم میارمشون .

-واقعاً که عجیب غریبین...! بازم اما به نظر من لزومی نداره تو بری! (کیک خوردیم و وقت کادو

علیرضا منو سوپرایز خفنی کرد:)

-بفرما اینم کادو(در حالی که یه قاشق کیک گذاشتم تو دهنم با ذوق هومم کشیدم و قاشقو

پرت کردم تو پیش دستی)

-چیه؟!

-بخور بعد حرف بزن ریحانه جان! کوچولوی من .

-توچولوی تو نیستم تازشم.. کادومو بده L

با ذوق جعبه ی خوشگل صورتی تزئین شدرو باز کردم و دیدم یکی مثل عطرمو برام خریده!

اونقدر خوشحال شدم که دیگه هیچ فکری جز بوسیدنو له کردنش به ذهنم خطور نکرد!

ازش آویزون شدم و پی در پی بوسیدمش اونقدر که دیگه لبم داغون شد. کم کم علیرضا انگار

حالی به حالی شد چون آروم هولم داد رو کاناپه وطوری که بهم فشار نیاد خوابید روم .

با کف دستم شونه هاشو گرفتم وهولش دادم اما مقاومت کرد و تک تک اعضای صورتمو از نظر گذروند .

منم لال شده بودم.هیچوقت تجربه نداشتم.انگار که بدمم نمیومد .

بخشید رک میگم.خودمم خجالت میکشم!

همه ی صورتمو نگاه کرد آخرش زول زد به چشمام .

بعدشم سرشو آورد و لب هامو آروم آروم به بازی گرفت .

نفس های عمیق میکشیدم و توانایی باز کردن چشمامو نداشتم .

دیدم بی حرکت شده و دیگه از روم بلند شد.با تعجب چشمامو باز کردم و با پروئی گفتم:

-بقیش؟! (لبه ی کاناپه نشسته بودو از خجالت نگاهم نمیکرد)

خندم گرفته بود!واقعاً نوبر بود!من مرد پرو دوست داشتموهیز نه ها...پرو.گستاخ...البته فقط با من .

امّا الان بدجور تو ذوقم خورده بود.با حرص دستشو گرفتمو کشیدم اما مقاومت کردو بلند شد ایستاد!

خیلی مسخره بود من دنبالش بودم.باصدایی که تعجب خنده وحرص قاطیش بود صداس کردم:

-علی؟؟؟؟!!!!

-نه ریحانه.من شرمندتم.بخشید .

-چی؟؟ به من نگاه کن خب!

-نه... نمیتونم نگاهت کنم ..

-هه! خندم میگیره! من مرد خجالتی خوشم نیاد. واقعاً که! داشتم

بهت امیدوار میشدم!

-نمیتونم. متوجه ای.... ایشالاه بذار رسمی تر

باشیم .

-الان نیستیم؟! مگه صیغه نخوندیم!؟!

-صیغه ی خالی کافی نیست. من دوست دارم تو خونه ی خودمون باشیم... (واقعاً باورم

نمیشد.. خیلی ضایع شده بودم.. عوض من؛ اون آرزو داشت مثل این عروسا بریم سر خونه

زندگی بعد)!!....

پوزخند صدادار حرصی ای زدمو گفتم:

-من اصلاً از این سرخ شدنای افراطیت خوشم

نیاد .

(غرورم له شده بود. با عصبانیت مانتومو پوشیدمو کیفمو

برداشتم و راه افتادم)

-ریحانه! من من بخاطر تو رعایت میکنم... ریحان من بهت

احترام گذاشتم!

-خدافظ.(درو کوبیدمو سریع تاکسی گرفتم)

خیلی ناراحت بودم.قابل توصیف نیست.از این ناراحت نبودم که چرا رابطه برقرار نکرد!ازاین ناراحت بودم که فهمید من چقدر مشتاقم و آبروم رفت واینکه اون این همه حجب و حیاش آزارم میداد ..

پیام ها و زنگ هاشو جواب نمیدادم تا اینکه آخرین پیامش این بود:

"باشه خانومی ... جواب نده...تو راه که تصادف کردم مردم دلت میسوزه...." و آیگونه اشک انداخته بود .

پیامشو خوندم و تو دلم گفتم دور از جون..اما هنوز زوده واسه آشتی!

خواهیدم وفردا کسل بلند شدم و همش به این فکر میکردم بدون علی چقدر تحمل تالار سخته .

امروز ۲۹ اسفند بود یعنی کل ملت تعطیل بودن اما تالار برعکس جاهای دیگه؛روزای تعطیل پر کار تر بود .

هوا به نسبت دیروز خیلی گرم تر و بهتر شده بود و بنابراین؛

از روی لباس فرم تنها سوئیشرت کرم رنگمو پوشیدم وکفشای عروسکی کالج کریمو هم پوشیدم.کیفمو برداشتم و زدم بیرون .

تمام مدت تو اتوبوس خواب بودم. با بیحالی پیاده شدم و بازهم تو مسیر خطی ها ایستاده بودم که بازهم دیدم امیرارسلان برام بوق زد. حال این یکیو دیگه نداشتم. معلوم نیست چه مرگش شده که با من داره خوب میشه .

-بله؟

۵۴

-بشین .

-مرسی .

-لطفاً بشین .

-خیلی ممنونم. (با عصبانیت گفت:)

-اوکی پس اگه تا ۵ امین دیگه تالار نباشی اخراجی. این بار قسم میخورم که اینکارو میکنم .

-بهتر. اخراج بکنی نکنی شوهرم گفته از عید به بعد دیگه نمیخواه بری سره کار...هاهاها(و

راست ایستادم و رفتم سوار تاکسی ای که ایستاده بود تا مسافر بزنه شدم)

دقیقاً همزمان رسیدیم و خیلی شیک از کنارش رد شدم. صدای نفس های

عصیشو میشنیدم .

واسه اعصاب خورد کنی بیشترش یه نگاهم با ژست به ساعت

مچیم انداختم .

زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

-اوستا کریم؛ گرم تو شکر... (ونفس عمیقی کشیدمو رفتم به
کارم برسم)

هنوز با مریم رله نشده بودم. امروز اومد از پشت بغلم
کردو گفت:

-آشتی؟ (خندیدمو گفتم):

-آشتی ...

-خیلی عروس بودن بهت میاد. فرصت نشد بگم .

-مرسی... جدّاً...؟ اما عروس ها سنگین و رنگین. من
سنگین نیستم!

-ظاهرت که مثل عروسا خوشگل و گوگولیه .

-بیشین بینیم بااااااا... (وچشمک زدم بهش)

همه چی رو جمعو جور کردیم و از همه خداحافظی کردم وسال نورو پیشاپیش تبریک
گفتم. اه انقدر بدم میاد پیشاپیش تبریک بگیم... مجبور بودم آخه ...

امیرارسلان اومد تو آشپزخونه و گفت:

-به نوبت بیاید تو اتاقم. سریع فقط .

بدجور تو مخم بود گلاً. سیمین و فاطمه رفتن اومدن گفتن حقوقو به اضافه عیدی و ارزاق که شامل برنج و روغن و چائی و گوشت وقتد میشد .

۵۵

مریمم که رفتو لیلا هم که رفتو نوبت من بود که به احترام سن کلثوم گذاشتم اون بره اول

آخرشم نوبت خودم شدو وارد شدم:

"تق تق"

-بفرمائید... (سرشو بلند کردو منو دیدو با لبخند گفت:)

-چه عجب در زدی!

-.....

-چی شد؟ همیشه زبون درازی میکردی؟!

-چی؟ عادت ندارید به رفتار خوب؟! (آخ که چقدر ضایع شد)

-نه...پس خودتی...آخه فکر کردم شوهر کردی
ادب شدی!

-تازه من باید علیرضا روادب کنم. خیلی بچه اس طفلک..همش مردم
سوارشن!

-تیکه ننداز..اون کارگره..باید اطاعت فرمان کنه.توقع داری باهاش
چطور رفتارکنم؟؟

-بیخیال..بحث مادوتا هیچوقت تمومی
نداره .

-این حقوق اینم عیدیش...اینهام ارزاقت...(و انگار که داره باگدا حرف
میزنه ریز میخندید)

-مرسی.اینارو نمیبرم همون حقوق
خوبه .

-چرا؟؟همه دوستاتون بردن که؟! (وتامیتونست تحقیرانه
حرف میزد)

-من نمیخوام ببرم.سختمم میشه این همه
راه .

-اوکی .

-خداحافظ ..

-راستی حقوق علیرضارو بدم به تو؟

-نخیر خودش میگیره حالا ..

-باشه ...

آماده شدم و بازهم بابچه ها دست دادم و خداحافظی کردم .

سرخیابون که ایستاده بودم بازهم دیدم ارسلان بوق بوق راه انداخته.خدا ...

۵۶

-بله؟

-میشه بیاید بالا؟

-نخیر..میشه شما مثل همون اولاً بد اخلاق باشی؟این مهربونی اصلاً به دلم خوش نمیاد .

-من مهربون نشدم خوش خیال گفتم تا یه جایی برسونمت این دم عیدی یکم خوب باشیم... (نمیدونم چی شد که دره جلو روباز کردم ونشستم)

یه نفس عمیق کشید وگفت:

-کجا برم حالا؟

- تا ایستگاه لطفاً

همینطور که میرفت نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت:

-علیرضا خوبه؟

-مرسی سلام میرسونه .

-منظورم حالش نیست.میگم اخلاقش خوبه؟ زندگی باهاش خوبه؟

-هان...آره ..بد نیست ...

-بدنیست؟ یعنی عالی هم نیست؟ نه؟

-چرا خوبه ..

-فکر میکردم عاشق همین!

-الان من چیزی گفتم که شما قصه بافتی واسه خودت؟!

-میدونی؛ "هیچکس" .. "هیچکس" کمتر از گُلُ بهم نگفته .

فقط یه بنده خدایی و تو به من بی احترامی کردین..اولی رو که حالشو گرفتم وهنوزم پی زدن

یه ضربه ی کاری بهش هستم .

اما تو رو فعلاً کاریت نداشتم .

-شما باز تاب حرفا ورفتارتونو دریافت میکنید .

-باشما شاید اینطور باشه؛ یعنی لج ولج بازی داریم اما اون اولی بی خودی اذیتم کرد... (ودیدم که رگای دستش که روفرمون بود متورم شده)

-قطعاً اون طرفم رفتاری از شما دیده که اونکارو کرده .

(با خشم کنترل شده ای گفت:)

- "نه"... اون بیخودوبی جهت نامردی کرد... میکشمش .

-اوه... (ودیگه هیچی نگفتم)

یهو دیدم ایستگاهو رد کرد و همینجوری تخته گاز میرفت .

حقیقتاً ترسیدم! با ترس وشک گفتم:

-کجا میرید؟! ایستگاه گذشت!

-نه.. حواسم بود .

-وا؟ خب پیادم کنید!

-تا محلت میبرم. تو پروندت خوندم آدرستو اما دقیق نمیدونم خودت راهنمایی کن ...

-نه بابا مرسی

-علیرضا هم داداشمه دیگه... چه فرقی داره.. توهم زن داداشم.. (وآه عمیقی کشید)

منم دیگه تعارف نکردم وتو دلم گفتم ترشی نخوری شیرینی .

به محله که رسیدیم؛ راهنمایش کردم تا کوچمون بردتم .

دیگه ماشین مفتی بود غنیمت بود! البته یه کوچولو ولی فقط یه کوچولو از بابت دیده شدن محلمون توسط اون خجالت کشیدم!

پیاده که شدم گفت صبر کن. خودشم پیاده شد .

صندوق عقبو باز کرد و دیدم که ارزاق منو که دوتاکیسه پر بودن درآورد و صندوقو بست .

باتعجب نگاهش میکردم که اشاره کرد به دستای پرش و گفت:

-دستم افتاد! خونتون کدومه؟! (به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم! بابا مرام... بابا چشمم کف پات)!

بی هیچ حرفی جلوتر راه افتادم اونم دنبالم و میدیدم که زانای ابله بیکار سبزی پاک کن کوچه ۴چشمی نگاهمون میکردن .

من باعلیرضا زیاد تو این کوچه اومده بودم اما نگاه ها تا این حد نبود. اینجا بود که فهمیدم امیرارسلان خیلی اشرافی و اعیونیه .

اونقدر که تمام اهل کوچه و کاسبو همسایه ها فقط زول زده بودن به این مانکن تک. منم دروغ چرا! درسته نامزد داشتم اما حس خوب غروری داشتم با قدم زدن در کنار این مانکن!

جلودره خونه که رسیدیم گفتم:

-بذار همینجا دستت درد نکنه خدافظ

(با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت:)

-همین؟؟ دستم درد نکنه؟؟

-خب پس چی؟!

-کم نبود به نظر خودت؟! من...امیرارسلان کیارنگ؛ از نوادگان شاهان تهران اومدم تو چاله میدون حمال جناب عالی آخرش فقط دستم درد نکنه؟! تعارف کن پیام تو! شربتی...چائی ای!!...
-داداشم ببینت گردنتو میزنه..برو بابا... (وکیلید انداختم که برم تو دیدم محمدمهدی کوتوله توپش زیربغلشه گلاً وایستاده مارو نگاه میکنه)!

آخرشم با پروئی گفت:

-ریحان چندتا شوهر داری؟ (یه نگاه حرص درار لوس بهش کردم وبعاشوه گفتم):

۵۰۰-تا... (ارسلان گلاً نابود شد از حیرت! رفتم تو ودرم به روش بستم)

پسره ی پروو مهربون شده. مشکوک میزنه گلاً!....

محمود وقتی ارزاقو دید انگار دنیارو با برج میلاد باهم بهش دادن. میخواست پامو ببوسه
نذاشتم!! (الکی..هاها)

خبریم ازعلیرضا نبود..بذار برگرده...کلاسای آموزش پرووی براش میدارم. الان که هرچی
بیشتر میگذره بیشتر میبینم چقدر بده که مردت تندتند سرخوسفید بشه...کاش یه ۲٪ از پرووی
ارسلانو داشت

سال تحویل شده بودو من واسه مادرمو سعید عیدی خریده بودم .

بلوز دامن مادرمو بهش دادم وسعیدو یواشکی صدا زدم تو اتاق:

-هو سعید...بیا برو بالای کدم دستم نمیرسه،جعبه ابزارمو بده بینم(شنیدم که محمود زیرلب گفت):-حرف زدنشو ببین.انگار نه انگار شوهر داره ...

سعید که اومد تو اتاق؛درو بستم.و کادوشو گرفتم جلوش .

براش کتونی مارک خریده بودم.شوک شده نگام کرد وگفت:

-برووو...من تو رومیشناسم قسم میخورم سره کاریه .

(بگی!میایم خوب باشیمم مردم نمیذارن مثل ارسلان که صبح گیر داده بود چرا موقع ورود در زدی!?)!!!

-بدش من اصلا گمشو بیرون .

-نه نه ببخشید آجی...بینم... (اما بازم معلوم بود که شک داره وهرلحظه منتظره یه ماری...سگی...سوسکی از جعبه پیره بیرون)

با احتیاط درشو باز کرد و از خوشحالی چشماش پرشد.میدونستم چقدر کتونی دوست داره.محکم بغلم کردو بلندم کردو ۳دور چرخوندند.منم واسه اینکه صدامون بیرون نره هی بجای جیغ کشیدن صداهای عجیب غریب ازم درمیومد!

هرچی منتظرشدم که علیرضا بهم پیام بده یا زنگ بزنه خبری نشد...مریمم بهم پیام دادو جوابشو دادم .

دلم واسه علیرضا شور میزد اما غرورم اجازه نمیداد اول من زنگ بزنم .

شب درحالی که موبایلم رو شکمم بود و منتظر خبری از اون بودم؛خوابم برد .

اول عید بود وبا این وجود توی تالار جشن برگزار میشد و بنده باید میرفتم سره کار .
آماده شدم وبا بیحالی رفتم بیرون .

تو واحد که بودم؛ ساعت حدوداً ۵۴:۶ بود که مریم پیام داد:

"کجایی؟"

جواب دادم:

"تو راه..چطور؟ دیره مگه؟!"

"نه"

"چیزی میخوای؟"

"نه"

چشمامو بستم و به علیرضای نامرد فکر کردم...یه آشی واست بپزم ...

به تالار که رسیدم؛ حس بدی از همون دم درش بهم دست داد .

یه بویی یه صورتم میخورد.بوی بهار بود اما خوشحالم نمیکرد .

نمیدونم چطور توصیفش کنم.یه وقتایی هست آدم بیخودو بی جهت حس بدی داره...پامو که از

اولین پله گذاشتم بالا دیدم که صدای لیلا اومدو یواشی گفت:

-بچه ها اومد ...

انگار دوست نداشتم بالاتر برموزود برسم بالا تابیینم چی شده .

یه جوری بودم. پاهام سنگین شده بود .

ارسلانو دیدم که با قدم های محکم و سنگین اومد جلوی در ورودی ایستاد... و برای اولین بار
مثل آدم گفت:

-سلام. (خودمو بهش رسوندم و گفتم):

-سلام! چیزی شده؟ دیر کردم؟ (الان متوجه چشمش شدم که کاسه ی خون شده بود... لباش
ازهم باز شد اما صدایی درنیومد)

سعی میکردم به بهترین حالت ها و چیزها فکر کنم و حداقل امکان منفی نباشم. بنابراین با شادی
گفتم:

-راستی عیدت مبارک .

-مر..اهم...مرسی .

-میشه برید کنار رد بشم؟!

-میشه قبلش بری بشینی رو اون نیمکته؟ (برگشتم و به پشتم نگاه کردم)

-وا چرا؟؟

-بشین میام. (آروم برگشتم و رفتم وسطای حیاط و منتظر شدم)

همینطور که از دور داشتم میدیدم با مریم دارن میان اینوری؛

صدای شیون زنی رو از توی تالار شنیدم که تمام موهای تنم سیخ شد. ناخودآگاه بلند شدم ایستادم و به نزدیک شدن مریمو امیرارسلان نگاه کردم که حالا انگار قدماشون تندتر شده بود .

دیگه نمیدونم چی شد فقط اینو میدونم قبل رسیدن اونا؛ من از همه چی خبر دار شدم و با سرعت نور از دره تالار زدم بیرون و شروع کردم به دویدن. دیوونه شده بودم .

صدای قدم هاشون که دنبالم میدویدن میشنیدم .

اونقدر دوئیدم که رسیدم به یه کوچه ی خلوت. با درموندگی نشستم... بغضم ترکید و آنچنان گریه میکردم که هیچوقت سابقه نداشت... سرمو گذاشتم رو زانو هام و اونقدر زار زدم که حالت تهوع بهم دست داد. تمام صحنه های باهم بودنمون مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشد. تمام کاراش رفتاراش انگار که میخواستن منو دق بدن. همه باهم هجوم آورده بودن به مغزم .

بدتر از همه رفتار بدی که این آخری باهاش داشتم منو میکشت .

دستی روی شونم گذاشته شد. نگاهش کردم خانومی بود که با ناراحتی گفت:

-چی شده خانوم؟ ببخشید اول صبحه ها... مردم خوابن ..

(با عصبانیت گفتم:)

-به درک... برو گمشو تا نکشتمت. (یکه ای خوردو عقب عقب رفت)

دوباره شروع کردم به ضجه زدن تا حدی که دیگه طاق باز خوابیدم کنار دیوار و همینطور اشک

میریختم ...

چشمام بسته بود و تند تند داغ میشدو چشمه ی اشک تازه ای میجوشید.بوی عطر مردونه ی
آشنای ارسلانو حس کردم .

وحتی نشستنش بالاسرمو لمس کردم .

بی مقدمه گفت:

-هم درد شدیم .

-فین...فین

-منم وقتی از پیشم رفت:از حال الان تو بدتر شدم .

-فین...فین

-تازه تو گفتی که عاشقش نبودی..اما من عاشقش بودم .

(با هق هقی که نمیداشت روان حرف بزمن گفتم):

-ب..برو...حالا..لتو...ن..ن..ندارم .

-علیرضا جاش بهشته ..

-ب..ب..ب..به تو چه..؟برو ...

-بیچه نشو..همه غصه دارن .

(با حرص جیغ کشیدم):

-برو!

-نمیرم. من داغ تو رو کشیدم بذار کنارت بمونم باهم آروم شیم .

-نامزد تو خیانت کردو جدا شدین...اما مال من گل بود...پرپر شد(و بلندبلند گریه کردم)

-فکر میکنی شرایط من بهتره؟مال تو پاک مُرد...اما من تا موقعی که عمر دارم میسوزم.چون میدونم اون یه جا تو این دنیا داره خوش میگذرونه...عاقل باش ریحانه..تو خیلی شرایطت خوبه...(ساکت بودم و گوش میکردم..راست میگفت...من مجبور بودم کنار بیام)...

دستم گرفت و منو که با یه آدم بیهوش فرقی نداشتم بلندم کرد و به خودش تکیه داد.آروم تا تالار منو رسوند و دیدم که مادرمو سعید هم هستن و کلیم اونجا باهم اشک ریختیم .

دیروز عصر علیرضا تو راه رفتن به تبریز بوده که میره زیر کامیون وجادرجا فوت میکنه .

کلثومو فاطمه اونقدر ناله میکردن که کم کم من میرفتم آرومشون کنم.همونطور که سریع عروس شدم همونطورم سریع و بی هوا یه جورایی بیوه شدم!حالا درسته که نامزدی بوده اما بلخره

اسممون رو هم بودو نگاهای اطرافیان کمتر از نگاه به یه بیوه نبود!اون روز بخاطر جشن مردم که قراربود برگزار بشه هممون رفتیم تویکی ازشعبه های دیگه ی تالار وخدمه ها جابه جا شدن وما اونور عزا داری کردیم؟

علیرضا اونقدر محبوب بود که تمام خانواده ی کیارنگ تو مجلسی که توتالارخودشون برگزار کرده بودن شرکت کردن .

تک تک میومدن تسلیت میگفتن و من نمیشناختمشون .

دیگه اشکی نداشتم که بریزم. فقط پشت یکی از میزا که دورترین نقطه ی سالن بود، مات نشسته بودم و به عکس خندان و محجوب علی نگاه میکردم .

دوباره تمام کاراش اومد تو ذهنم..مهربونیش ...واون عطر ...

حالم از بوی عطر محبوبم بهم میخورد. تا حالا میگویم خرافاته که میگن عطر جدائی میاره..اما درست بود...آخرین هدیش به من عطر بود...آهی کشیدم و به مادرش فکر کردم..ظهر بهم زنگ زده بودو به ترکی یه چیزایی میگفتو ضجه میزد...فقط میفهمیدم حرفای خوبی نیست. از چشم من میدیدن. مخصوصاً اینکه مریم تا حدودی ترکی میفهمید و شنیده بود که اونا میگفتن اون دختره نحس بوده. پسر مون بخاطر اون داشت میومد اینجا!

اونا حتی جنازرو برده بودن وتوهمون تبریز دفن کرده بودن و

حتی صبر نکردن من برم و برای آخرین بار بینمش .

سعید مشکی پوش اومد جلو و گفت:

-آبجی پاشو بریم .

-نه..الان نه ...

-چرا آجی..غروب شده ..

-نمیتونم..اینجا حسش میکنم... (وسرمو گذاشتم رو میز و آروم اشک ریختم) صدای امیرارسلان رو تشخیص دادم که گفت:

-من میارمشون آقا..خیالتون راحت .

و اینطوری شد که مادرمو سعیدم رفتن ...

ساعت طرفای ۱۲ شده بود که همه ازم خداحافظی
کردن و رفتن .

من موندم و امیرارسلان.. اونم رفت یه گوشه پشت یکی از میزانشست و زول زد به منه زول
زده به دیوار .

نمیدونم چقدر گذشت که گفت:

-هر وقت که خواستی؛ بگو بریم .

.....-

-چیزی میخوری بیارم؟

-نه

-تو عید میتونی کلاً نیای.. مرخصی رد کردم .

-مرسی

-انقدر شاد دیدمت که ناراحتیت برام غریبه .

.....-

.....-

-زود بود. نه؟

- ما تعیین نمیکنیم چی زوده چی دیره... قسمت بوده .

- هه...اگه اون یه نفر زنده میموند از خدا کم میشد .

- یعنی چی...اینطوری حرف نزن. واسه شادی روحش دعا کن .

- من از خدا متنفرم .

- چرا؟! چون جونی رو که خودش داده به بندش خودشم گرفته؟

- نه...چون فقط به من ظلم کرده...تو کل لحظه های زندگیم .

تازه داشتم خوشبخت میشدم..تازه داشتم حس خوش بختی میکردم .

۶۴

- من آدم مذهبی ای نیستم. شاید حتی به جرأت بهت بگم کاری نبوده تو زندگیم که نکرده باشم...من دو خطم بلد نیستم قرآن بخونم. اما خب اعتقاد دارم که آدما هر اتفاقی که برایشون میفته بهترین حالت ممکنه که برایشون وجود داره .

- فلسفیش نکن.. از فلسفه بیزارم .

- فلسفه نیست.. خودت به مرور میفهمی ...

- میشه ببریم بی زحمت؟ حالم خوب نیست .

- حتماً ..

اما از این ماجرا گذشت. من اون موقع ها تمام عید رو بکوب کار میکردم تا سرم گرم بشه. در صورتی اجازه ی مرخصی داشتم. الانم دارم یه دیگه بزرگ رو میشورم!

تا حدودی علیرضارو فراموش کردم .

اما بازم نتونستم کامل باهاش کنار بیام .

دیگه از اون عطر ها استفاده نمیکنم. همون روزا شکستمشون. اسپری های معمولی استفاده میکنم و دیگه خاص بودن بوی تنم برام مهم نیست. الان که فکر میکنم میبینم من دیگه هیچوقت مثل علیرضا پیدا نمیکنم .

محمود اذیتاش شروع شده بود و جدیداً گیر داده بود کارو ول کن و گلاً شوهر کن چون تو دیگه تو نظر دروهمسایه دوشیزه حساب نمیشی! پس اجباراً باید با جواد باشی که هر دو هم تفاهم داریم! و تفاهم از نظر محمود یعنی اینکه هر دومون شریک زندگیمونو از دست دادیم! دیگه نمیفهمید نامزدی ۱ یا ۲ ماهه با زندگی ۶-۵ ساله ی جواد بازنش چقدر فرق داره. کموبیش امیرارسلانو میدیدم. اصلاً باهم برخوردی نداشتیم و اگر داشتیم در حد سلاموعلیک ..

مریم:- ریحانه! ریحانه!

-هوم؟

-بدو برو ببین کیارنگ چیکارت داره! خیلی اصرار کرد همین الان
بری اتاقش .

-خب حالا تو چرا انقدر خر کیفی؟

-بی ادب چون قراره خوشحال بشی خوشحالم!

-جداً؟ (ودستکشامو دروادم و رفتم سمت
اتاقش)

"تق تق"

-بیا تو

-کاری داشتین؟ (پشت میزش نشسته بودو لم داده بود وزیر
نظرم داشت)

۶۵

-بشین

-خب...بفرمایین

-از کارت راضی ای؟

-بله

-نمیخواهی سفره آرا بشی؟ (چشمام روشن شد)

-چرا! دوس دارم!

-تو از امروز سفره آرایبی

-من؟ من... ممنووونم.. واقعا...! خیلی خوبه خیلی مرسی... (و با شادی بلند شدم)

اومدم برم بیرون که با حرفش شوگم کرد:

-تو فقط همون ریحانه ی اولّا بشو

(یخ زدم.. زیر دلم خالی شد... بدون اینکه معطل کنم، نشنیده گرفتم و سریع رفتم بیرون)

بخاطر تغییر پستم ساعتای کاریم کمتر شده بود .

صبحا ۱۰ میرفتم عصر ۵ برمیگشتم. خیلی راضی بودم حقوقم دو برابر شده بود ومن اینارو به خانواده نمیگفتم .

یه روز صبح گوشیم زنگ خورد و من با خواب آلویی جواب دادم:

-بل..ه؟

-خانوم مهدوی نژاد؟

-آره... یعنی بله... شما؟

-من مهین تهرانی هستم.(آخه عزیز من این چه معرفی ایه؟!نسبتت رو بگو)وقتی سکوت منو دید؛خودش فهمید ناقص معرفی کرده .

.....-

-انگار که نشناختی.بهتر بود فامیلی شوهرمو میگفتم..من مهین کیارنگ هستم همسر اردشیر کیارنگ..(سریع تو جام نیم خیز شدم انگار که اون داره منو میبینه!هول شدم حقیقتاً)

-جانم؟بله بله بفرمائید!

۶۶

-عزیزم بایت نامزدت خیلی متأسفم(حالا منم که یادم بره اطرافیان نمیذارن)!

-ممنونم.لطف دارین .

-گلم برات زحمت دارم!

-خواهش میکنم امر بفرمائید.(اوهوع)!

-امروز که ساعت ۱۰ قراره بری تالار؛نرو...بیا به این آدرس .

-عذر میخوام.چرا؟

-بیا خونمون من اجازتو از امیر گرفتم یه امروزو قرضت بدن به ما!

-آهان..سفره میخواین بچینم براتون؟

-بله اگه که زحمتت همیشه.آخه کارای تورو خیلی تعریف میکنن از طرفی خودم تو جشن خواهرشوهر دخترم دیدم که چه گلی کاشته بودی..حالا پسر بزرگم و خانومش دارن میان ایران برای همیشه بعد از ۸سال بمونن ایران و.....(و چنگی در موهای آشتمم زدم و دیگه به حرفاش گوش نمیکردم وگوشی رواز گوشم دور کردم ونگاهی بهش انداختم وزیرلب گفتم آخه به من چه این حرفا؟!)

وسط حرفاش گفتم:

-اوکی آدرس بدید تا دیر نشده .

-آها...آره آرهمسیح میکنم عزیزم .

-اوکی.خداحافظ ...

دهنم از دیدن خونشون باز که چه عرض کنم!داشت جر میخورد!

از این خونه ویلایی ها توی بهترین نقطه ی تهران .

باغبون درو باز کرد و وارد حیاط بزرگی شدم که بهارم که بود باعث شده بود سرسبز و دل باز و حیرت انگیزتر به چشم بیاد.انگار نه انگار که تهران بود...با خونه خودمون مقایسه کردم داشتم سنکوب میکردم .

والاه

همینطور که دید میزدم؛خانومی که لباس فرم پیش خدمتا تنش بود اومد سمتم!(اوه چه باکلاس)!

-روز بخیر خانوم.دنبالم بیاید..(یعنی یه آن حس کردم وسط سکانس یه فیلمم!الله وکیلی کجا به غیراز فیلما؛از این بساطا هست؟)!

-روز خوش!بریم ! ل

وای وای ...از داخل خونه نگم که قصر بود.کاخ بود...پوووووففففف .

سعی کردم دید زدن و شیطونی رو بذارم کنار و کارمو درست انجام بدم .

مادر امیرارسلان وقتی اومد جلو فکر کردم خواهر بزرگشه نهایتاً!

تازه وقتی گفت ۴۸سالشه و ۳سالم از مادرمن بزرگ تره با تموم وجود دلم واسه مادرم سوخت.جای مادر بزرگ مهین بود!

قد نسبتاً بلند،اندام رو فرم،دامن کوتاه سیاه،صندلای سیاه پاشنه داری که قدشو ۲برابرم نشون میداد،چهرشم جوون بود و به نسبت سن خودش زیبا بود.موهای بَلَلُند شده ابروهای تاتو بینی عملی ...

نه اونقدر مهربون بود که سوارش بشی نه اونقدر خودشو میگرفت .

نرمال بود.خیلیم اصرار داشت که تو ختم علی یه جا اون بهم آب داده اما من اصلا یادم نبود!وآخری انقدر گیر داد به این موضوع واسه اینکه ولم کنه الکی گفتم:"آآآآآهان!یادم اومد...آره!"

ویه چیز دیگه اینکه؛امیرارسلان اصلا شبیه مادرش نبود بیشتر به پدرش رفته بود .

رفتم تو اتاق مهمان و لباسمو عوض کردم تا راحت باشم .

تاپ صورتی جذبی پوشیدم با شلوارک سفید جین بالای زانو و کلیم عذر خواستم که انقدر راحت لباس پوشیدم و توضیح دادم که چون دست تنهام باید لباس راحتی داشته باشم تافرز کارکنم .
وارد آشپزخونه شدم و باکمک آشپز و خدمه ها تند تند مواد رو راستوریست میگردیم و اونام ور دستم بودن .

میزبزرگ ۴۲ نفره ای که درکناری از اون پذیرائی بزرگ بود
رفته رفته هی کامل تر و کامل تر میشد .

اونقدر داشت قشنگ میشد که بعضی از خدمه با گوشی عکس مینداختن از مرحله به مرحله...شاید به جرأت بگم بهترین میزی بود که داشتم میچیدم چون همه نوع امکانات و موادی هم دم دستم بود. درواقع وفور نعمت بود. اعیونی بودن از این خونه میباید .

هنوز کمی کار مونده بود که از مهین خواستم اجازه بده برم یه ذره دراز بکشم و اونم همون اتاق مهمان رو پیشنهاد داد .

کفشهای کالجمو که تو خونه باهمون میگشتم؛ درواوردم و روتخت دراز کشیدم. انگشتای پامو لاک صورتی زده بودم و تند تند پامو تکون میدادم خستگیشون در بره .

چند ضربه به در خورد. تا اومدم بلند شدم یکی ثانیه باز شد!

باباجان دیگه چرا درمیزنی!

نیم خیز شدم و دیدم دختر جوونی که شاید دوسه سال ازمن بزرگ تر بود وارد شد .

اونم قدش باکفش پاشنه بلند بلندتر جلوه میکرد. لاغر بود و موهای لخت سیاهشو دورش ریخته بود. دکلتی سیاه تا روی زانوی جذب تنش بود .

چهره ی اونو به ذره شناختم.. تو ختم علیرضا انگار دیده بودمش

چهره ی ملیحی داشت. اما فقط ملیح. مثل مادرش. ملیح بودند نه اینکه در حد من زیبائی افسانه ای داشته باشن .

آرایش غلیظ ولی زیبائی داشت. بچه ی کوچیکی بغلش بود و تو به دست دیگش لیوان شربت .

-سلام گلم .

-سلام خانوم. (و به پاش بلند شدم... آخه لامصب قدت بلند هست کفشم که پوشیدی، الان من سرم خسته شد انقدر بالایی نگات کردم! بیا منو جای اون بچه بغل کن)

-بیا گلم اینو بخور (و لیوانو داد دستمو خودش نشست لبه ی تخت)

-ممنون (ونشستم کنارش)

-کارت خیلی خوب بود. خسته نباشی .

-ممنونم. (و آرومو با خجالت لیوانو هم میزدم)

-من کیانام... اینم پسرمه... آترین ...

-آخی... منم ریحانه ام.. چند وقتشه؟

۴- ماه .

- اوه... خیلی کوچیکه ..

- آره... تو چندسالته؟

- ۳۲... شماچی؟

- ۲۴-

- اوهوم

- اما تو کمتر بهت میخوره... درجه موها ت چنده؟

- رنگ خودشه!

- جدی؟؟ چه خوبه! (و هی موهای مارو انگولک میکرد)!

سکوت بینمون برقرار شده بود تا اینکه گفت:

- سینه هاتو که دیگه نگو پروتز نیست! (رو مخم بود شدید... اما با حفظ ظاهر لبخند مصنوعی ای

زدم:)

- نه والا ...

- میشه بینم؟

- چی رو؟! (به لحنم خندید و گفت و هیچی بابا چرا میزنی!؟)

- نه آخه تعجب کردم! شما مطمئنی مادر این بچه ای؟؟ پدرش نیستی؟! (و آنچنان قهقهه زد که

منه گنده وحشت کردم بچش که دیگه بماند چطور پرید)

-خیلی شیطونی عسلم! (عُق! آخه زود خودمونی شده الکی ابراز محبت میکنه بدم میاد! آخه تو که نیم ساعت نشده منو شناختی چرا الکی مهربون میشی؟ وحشی نیستما... اما از دروغ بدم میاد) -
مچگرم! اما این ابتدائی ترین شیطونی ای هست که من انجام دادم!

-واای من خیلی دوس دارم همچین دختری!

-شما که الان تعیین جنسیت شدید از طرف من!

(وبازم خندید)

-نه جدا از شوخی خیلی خوشگلی. الان مادرم داشت میگفت همون دختر خوشگله اومده که نامزدش فوت شده بود(باز یادمون انداختن)

-نظر لطفونه. شماهام عالی هستین .

-نه ببین سینه ها وباسنت برجستست کمرت باریکه سفیدی... خیلی خوبه من اصلا انقدر لاغرم سینه ندارم که حتی به آترین شیر بدم ...

-نه بابا خیلی خوبین الکی موج منفی ندین. کشیده وخوبین(با این جماعت باید مثل خودشون تعارف تیکه پاره کنی)

-آخه سینه هات چرا اینجوری وایستاده؟؟(بخدا داشتم آمپر میچسبوندم! گیر داده بود به این چیزای ما... لاله آلا الله!)

-نمیدونم از اول اینجوری بوده. شماهم عالی هستین خانوم چرا انقدر بهش فکر میکنین؟ واقعاً مهمه؟

-آره خیلی برام مهمه L

-خب عمل کنین اگه انقدر مهمه

-میتروسم... (ای بابا خب من چیکار کنم الان برات که لبولوچه هاتو واسم اینجوری میکنی؟)!

همینجوری که داشت از این درو اون در حرف میزد یهو در باز شد وامیرارسلان با شتاب اومد تو... دقیقاً مثل یه جانور ۴ پا که ماما میکنه ...

بلند گفت:

-کوش خوشگل دائیش؟؟

(منم که با اون سرووضع، مونده بودم چیکار کنم؛ رفتم پشت برج میلاد... یعنی همون کیانا که ایستاده بود تا خوشگل دائی رو بده بغل دائیش)

وقتی که حسابی با اون صورت زبرش بچرو شکنجه داد تازه نگاهش افتاد به من نصفه نیمه زده بیرون از پشت کیانا!

-...! سلام!! متوجه نشدم اینجائی! (وکیانای ابله فکر کرده همه مثل خودشون آپن ماینن هی میره کنار تا ما راحت تر حرف بزنینم!

(آخری به زبون اومدم:

-بیخشید من لباس مناسب نیست تشریف ببرید میام خدمتون!

اما با گستاخی تمام اومد نزدیک تر و گفت :

-راستی سفره خیلی خوب شده..خسته نباشین..(و اولین بار من.ریحانه ی مهدوی نژاد پررو..داشتم از خجالت میمردم چون پسره ی عوضی تمام هیکلمو نگاه میکردو حرف میزد) آخیریم برای اینکه بیشتر بمونه؛ آترینوگرفت دوباره بغلش و الکی باهاش حرف میزد اما حواسش به من بود)

-ممنونم خسته نیستم ببخشید(وکیانارو هول دادم برم مانتومو تنم کنم) ساک لباسامو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .

ادامه ی کارمو با مانتو مقنعه انجام دادم.تمام مدت وسط کارم

توفکر نگاهش بودم.نه هیزو چندش بود که حالتو زیرورو کنه نه پاکه پاک ..

صداهای حرفاشون میومد اما من توجهی نداشتم که دقیق چیا میگن.اومد پیشم و یه قاچ سیب پوست کنده لب چنگال بهم تعارف کرد:

-بفرما(در حالی که تاکمر خم شده بودم رومیز گفتم):

-نمیخوام ممنونم .

-چرا باید بخوری

-نخیر الان دستم بنده(وبی معطلی چسبوند به دهنم وفشار دادو مجبور شدم بخورم)حالی به حالی میشدم از کاراش .

بیخودو بی جهت با علیرضا مقایسه میکردم.۰۸۱ درجه فرق داشتن.علیرضا سلامم میکرد سُرخ میشد.اما این تا هم فیها خالدوتتو با پررویی برانداز میکنه ککشم نمیگزه .

آخر سرم زنگ زدن آژانس بیاد درحالی که گیر داده بود منو برسونه! خواهر و مادرش اونقدر باهاش حرف زدن تا قانع شد که اربع دیگه "باید" واسه استقبال برادرش باشه!

تمام مدت تو آژانس به امیرارسلان فکر میکردم .

همونطور که گفتم دختر روراستی بودم با خودم .

هرچی فکر کردم حسم بهش چیه نفهمیدم. از رفتاراش معلوم بود که بهم توجه داره اما خب مثل

قضیه علیرضا مطمئن نبودم واسه ازدواج بهم توجه میکنه. شیطنتش بیشتر از این حرفا بود .

احتمال میدادم چندوقت دیگه بیاد و پیشنهاد دوستی بده .

الان ۱ ماهه که امیرارسلان اونقدر سعی داره بهم نزدیک بشه که میتراسم.. خیلی غیرعادی رفتار

میکرد. جلو همه همکارا یهو ازم تعریف میکرد و من سرخ میشدم. یعنی من مونده بودم که این

کیه!؟

مثلاً یه روز دور هم بودیم با بچه ها؛ داشتیم راجع به ورزش حرف میزدیم که یهو سر رسید .

بحمونو قطع کردیم؛ که گفت ادامه بدین... اونم چندتا نظر دادو آخرش مریم پرسید:

-ریحانه تو ورزش میکردی؟

-من؟؟ نه بابا... کی حال داره؟ (امیرارسلانم خیلی پررو جلوی همه گفت:)

-پس چرا سینه هات انقدر رو فرمه! (به همین برکت قسم!)

همه ساکت شده بودیم. خیلی حرف زشتی زد .

اونقدر خجالت کشیدم که سرمو گذاشتم رومیز. همه هم بعد یه سکوت طولانی یهو منفجر شدن. امیرارسلانم هر و کر راه انداخت!

با بچه ها انقدر خودمونی شده بود که حد نداشت .

خیلی شیطنت میکرد. تا اینکه لیلایه روز گفت:

-بچه ها ارسلان شده مثل اون دوره ها که عاشق بودو پررو و بی باک. کیا فهمیدن افسردگیش خوب شده!؟

مریم:- آره بخدا من میخواستم بگم... شده مثل خوده اصلیش. خود واقعیش... (و حس کردم همه دارن نگاهم میکنن)

-هان؟ چیه؟؟

سیمین:- هیچی!!!! (و همه باهم بادابادا خوندن)

تو خونه بودم و داشتم فیلم میدیدم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود و گد ا بود و خیلیم رُند بود!

-بله!؟

-ریحانه؟؟

-شما؟؟؟؟

-امیرم

-امیر؟؟!!

-امیر ارسلان دیگه آی کیو ..

-آهان... شما تو پروئی دست منو از پشت بستى .

(قهقهه ی مستانه ای کردو گفت:)

-جوووووون

-خیلی بی ادبی (قطع کردم)

قلبم تند تند میتپید... حس جالبی داشتم.. بی ادب باشو دوست داشتم ...

اگر مطمئن میشدم از هیزی نیست و فقط با من اینطوره اجازه میدادم به خودم که عاشقش

بشم ...

دوباره تماس گرفت بدون حرفی جواب دادم:

.....-

-خانوم؟؟؟

.....-

-میخوامت عشقم... قربون صدای نفسات که

داره میاد .

.....-

-آخ خ خ الان باش پیشم... میخوای امت ...

-چته تو؟ مست کردی؟

-آره گلم آره...من مست توام ...

....-

-ریحانه بیا باهم باشیم .

-یعنی چی دقیقاً؟

-یعنی بچه بیاریم...آخ جو و و نم ...

-یعنی ازدواج کنیم؟

-آره...آره ...

-باید فکر کنم ...

-بکن...بکن ...

-دیوونه...((قطع کردم))

بلند زدم زیر خنده و از ته دل خوشحال بودم. با خوشحالی بلند شدم و رفتم تو آینه

زول زدم به خودم!

میخواد باهام ازدواج کنه!! لیلیلی ..

اصلاً تمرکز کارامو نداشتم. اومدم به مادرم کمک کنم هی گند

میزدم...مادرمم شک کرده بود .

حتی محمود که بهم تیکه مینداختو نادیده می‌گرفتم و غرق در خوشی بودم. واقعاً عاشقش شده بودم... بی جهت لبخند می‌زدم و از شوق دیدار فردا تو پوست خودم نمی‌گنجیدم .

صبح بلند شدم دوش گرفتم و حسابی به خودم رسیدم .

شیک و پیک کردم و لباس فرم نپوشیدم. اصلاً دیگه لازم نبود بپوشم چون ترفیع رتبه گرفته بودم! هاها... اما این مدت چون انگیزه ای نداشتم؛ همونارو می‌پوشیدم. اما الان لگ سیاه پوشیدم با مانتوی زرشکی اندامی و شال سیاه. کفش پاشنه ۵ سانتی زرشکی عروسکیم که یه پاپیون مخمل زرشکی جلوش بود روپوشیدم .

۷۴

کیف پولمو باز کردم بینم پولام همراهه که چشمم به عکس علیرضا افتاد... زول زدم بهش و از خجالت دستمو گذاشتم روش تا نبینه چه تیپی زدم... آخه خب چیکار می‌کردم!؟

تازه الان میبینم که ازدواج با عشق چقدر فرق داره با ازدواجی که فقط منطقت تأییدش میکرد ...

عکسشو در اوردم و گذاشتم تو کمد و گفتم:

-بخش علی... دعا کن خوشبخت بشم .

همین که درو باز کردم؛ دیدم سر کوچست!

با یه ماشین قرمز کروک (بی سقف)

دلم به یه وضعی افتاد. دستمو گرفتم به در پس
 نیوفتم .

وقتی منو دید پیاده شد و عینکشو برداشت و جلوی کل همسایه ها
 تا کمر خم شد برام .

پاهام میلرزید... نمیتونستم تکون بخورم. فقط زول زده بودم به این
 مانکن بی نقص .

میترسیدم خواب باشم ..

اومد نزدیک دستمو گرفت و جلو ملت بیکار که ده صبح داشتن سبزی های ناتمومشونو پاک
 میکردن؛ دستمو گرفتو بوسید!

فقط تونستم آروم بگم:

- "زشته جلو مردم"... (و اون خیلی ریلکس گفت):

- به عنِ قَاتِ!...

(دیگه رسماً با این حرفش داشت منو میکشت... یعنی عاشق این بی
 حیایی هاش شدم)

سوار ماشینش شدیم و نرفتیم تالار! تا خود غروب رفتیم عشقو حال... آخرشم انقدر منو
 هیجان زده کرد دیگه لمس شده بودم .

جلو ملت یه کارایی میکرد که حال میکردم .

زرنگ و فرز بود.تکیه گاه بود.لوس نبود.قوی بود.سرخ

نمیشد؛سرخ

میکرد!

۷۵

ا هفته گذشت و اومدن خواستگاری..انقدر گریه کردم که مامانشینا رو نیاره اون وضعو ببینن

اما همون جمله ی بی ادبی رو میگفت! "به چیزت"!!!!

آرایش ملایمی کردم و شال سفید سرم کردم و بلوز دامن سفیدی

هم پوشیدم .

وقتی اومدن قسم میخورم که یه آن نفسم بند اومد و قلبم ازتپش ایستاد.شلوار جین

ذغالی پوشیده بود با تیشرت سیاه سفید جذب!!

موهاشو بالای زده بودو بوی عطر همشون توی حیاط پر شده بود.عاشق این تیپ راحت

اما شیکش بودم...توقع کت شلوار داشتم اما الان دیدم که خیلی شیک تر و جوون تر به

چشم میاد.باسعید و

مسعود از پشت پنجره نگاهش میکردیم.که

مسعود گفت:

-چه شانس خری داری تو!یکی ازیکی بهتر میان
سراغت .

-تا چشم حسودا توقّائی بزنه بیرون!

-بینم این یکی رو چطور به کشتن میدی!

-هه هه!نه دیگه تا تو رو نکنم تو کفن کاری
نمیکنم!

(داشتیم باهم شاخ به شاخ میشدیم که سعید میانجی
گری کرد).

خلاصه که اومدن و معلوم بود که بدون مبل بودن ما بدجوری براشون گرون تموم شد
چون هی اینوری اونوری میشدن و عادت نداشتن..منکه امیدی به رضایت خانوادش
نداشتم .

پدرمادرش وخواهرشو آترین اومده بودن .

از ترسم نگاهش نمیکردم بس که بی حیا بود گفتم یهو یه حرکت ناشایست میکنه جلو همه
آبروم میره ...

حرفای همیشگی زده شد و مادرش گفت:

-فقط من یه صحبتی با عروسم دارم .

-جانم؟

-خصوصیه گلم.بریم کجا؟

-بریم اتاق من

وقتی بلندشدیم دیدم که امیرارسلان با خونسردی نگاهمون میکنه .

وارد اتاق شدیم و مادرش بهم گفت:

۷۶

-عزیزم...من ازت ممنونم که امیرو به زندگی برگردوندی .

-من؟!نه بابا(وسرمو انداختم پائین)

-ببین من میدونم که چقدر تغییر مثبت کرده و مثل اولاش شده .

فقط یه چیزی...اون خیلی حساسه.من وظیفمه که بهت بگم اون حتی بعداز جریان نامزدش تو آسایشگاه بستری شدو پرونده داره...اینو گفتم که بدونی رو هم جنساش حساسه..حسادتشو تحریک کنی شاید دوباره روانی شه ...

-چشم...حواسم هست...من فقط واسه وضع زندگیمون ازتون خجالت میکشم ..

-نه عزیزم!من تازه ازت سپاس گزارم که با وجودت پسرمو خوب کردی الان نزدیک اساله که هی داره بهتر و بهتر میشه.درست از زمانی که تو روشناخته .

اون شب محمود دیگه مثل خواستگاری اولم کوتاه نیومد .

تا فهمید پولدارن گیر دادو مهریه ی سنگین انداخت .

من که تو نظرم بود بعدا برم کمش کنم ...

امیرارسلان اونقدر هول بود که گیر داد تا آخر این ماه باید جشن عروسی برگزار بشه!

وقتی آرایشگر رفت کنار... خودمو نشناختم ۲۰۰... برابر زیبا شده بودم. عالی شده بودم درواقع. وای خدا... چطوری جلو امیرارسلان رو بگیرم؟! تو این ماه کاری نبود که با من نکرده باشه .

اصلا غیر قابل کنترل شده بود. همون یه ماه پیش یک هفته بعد شب خواستگاری صیغه محرمیت خوندم و ارسلان همون یه ماه پیش کار منو ساخت! البته با تب تند اون حدس این اتفاق کار ساده ای بود .

بعد از محضر به همه گفت میریم یه دور بزیم دوتائی!!

عاشقش بودم. یه عشق واقعیه واقعی.. منه سرکشو رام خودش کرده بود. یعنی من این اهلی شدنو دوست داشتم.. هر کاری میخواست انجام میدادم. هر کاری.. اگه میگفت ریحانه سر تو بذار همینجا بمیر. این کارو میکردم .

الحق که اونم دوستم داشت. جشنمون تو یکی از بهترین تالارای خودشون برگزار شد. البته باغی بود خارج از شهر .

کلی چیزای گرون کادو گرفتم واستثنائی ترینش؛ bmw ای بود که کادوی خودش به من بود!

اون شب تمام مهمونایی که از طرف من اومده بودن؛

مادرمو سعید بودن! البته خاله ی مادرم دعوت بود که شیراز بودن و نیومدن .

محمود کمر دردو بهونه کرده بودو مسعودم پیشش مونده بود .

اما سعید با التماس اومد .

بعد از مهمونی امیرارسلان هول هولکی منو چیوند تو ماشین عروس کروکمون و با سرعت نور

خداحافظی کردو تا تهران با همون سرعت روند .

تو ماشین بهش گفتم:

"ادای اونارو در نیار که مثلاً اولین بارشونه وووو!!"

اونم باشیظنت نگاهم کردو گفت:

-خب قیافت که مثل عروسا نبود قبلاً!بود؟؟

-خیلی دوستت دارم امیرارسلان...عاشقتم که انقدر با من بی حیایی اما بامردم آقا

مهندس...عززیزرزرم .

-من بیشتر عاشقتم عسل مسل

-امیر مامانت میگفت نزدیک ۱ساله حالت بهتر شده تو یعنی از کی عاشقم شدی؟

-اولش که دیدمت واسم خیلی جذاب بودی اما اون آشغال (نامزدشو میگفت)بدبینم کرده بود و

همین باعث شده بود تو به چشم نیای...اما خب درگیرت بودم.وقتی نامزد اون خدا بیامرز شدی

من اونجا فهمیدم که خیلی دوستت داشتم اما خب دیرشده بود.(ونفس عمیقی کشید)

-دوستت دارم جیگرم

-منمممم...یوووو... (وضبط رو تا ته زیاد کرد که آهنگ قدیمی وشاد بابک جهان بخش بود که همیشه جَذاب و شنیدنی بود):

"باور کن واسه توئه که بیتابم من... باور کن واسه چشمات بیخوابم من... باور کن که به داشتنت میبالم من... باور کن... باور کن

جونمی... عمرمی... قلبمی.. نفسی .. بمونوتنهام نذار تو این بیکسی میدونم... میدونی عاشق چشماتم باور کن بدجوری غرق نگاتم"

از همون شب زندگی سراسر عشق ما شروع شد .

نمیدونم از امیرارسلان و خویباش چطور تعریف کنم!؟

خودم خواسته بودم تو آپارتمان زندگی کنم، از خونه ی ویلائی میترسیدم. همش دونفر بودیم میخواستیم چیکار!؟

اونجا رو که هدیه گرفته بودیم از خانوادش؛ گذاشتیم بمونه و یه آپارتمان تو زعفرانیه گرفتیم ۳. خوابه بودو مجهز .

صبح به صبح امیرارسلان میرفت سره کار و منم بیکار واسه خودم ول میچرخیدم وهر از گاهی با ماشینم میرفتم دنبال سعید و

تاشب دور دور میکردیم .

امیرارسلانم که شب به شب از خجالتم در میومد. یعنی من رو دستش ندیده بودم. خسته نمیشد!

امامن که بدم نیما. تازه خداروشکر که این مانکن جذاب انقدر به من رغبت داشت. کمتر از گل بهم نمیگفت .

نمیذاشت دست به سیاهو سفید بز نم و خدمتکار هرروز از ۱۰ تا ۳ بعداز ظهر کارارو میکردو میرفت .

حدوداً یک ماه از ازدوادم میگذشت که یه روز محمود بهم زنگ زد:

-بله!؟

-ریحان .

-بله؟! شما!؟

-محمود ..

-آها... چیه؟

-ریحان نیاز فوری به پول دارم.. داری قرض بدی؟

-واسه چی؟

-نیاز دارم. خیلی گرفتارم .

-مثلاً چقدر؟

-۲...۰۳... همین .

-همین؟؟ خیلی کمه مثلاً!؟

-کم نیست؟! واسه تو که این همه وضعت خوبه کم نیست؟!!

-واسه تو که زیاده! دیدی وضعم خوب شده اومدی؟!!

-واسه ننه ی خودت میخوام .

-چی؟! ماما دیروز اینجا بود چیزی بهم نگفت!

-تونمیدونی قلبش درد میکنه؟!!

-یعنی چی؟! محمود بلایی سرش بیاد روزگار تو سیاه میکنم .

-فعلا ۰۲-۰۳ تومن جور کن چون باید عمل کنه. زنگ بزن از خودش پپرس .

(لحنش خیلی جدی بود...حالمو گرفت...من حسابم پره پول بود و من میدونستم که امیرارسلان

اختیار تام بهم داده. اما خودم حس عذاب وجدان داشتم که بخوام از پولاش خرج خانوادم بکنم)

بهش امروز قول داده بودم سوپرایزش کنم با یه حرکتیم .

اما الان فس شده بودم...اما دلم برای امیر سوخت که اونقدر ذوق کرده بود..آخه دیروز رفته

بودم لباس عربی خریده بودم

وامروز میخواستم برایش برقصم چون من زیاد تمرین میکردم قبلا خوب میرقصیدم ...

سعی کردم بخاطر ارسلان بلند بشم و خودمو جمعوجور کنم .

آرایش عربی ای کردم و نقابو زدم به صورتم و آهنگ عربی رو تو پلیر گذاشتم. همین که تایم

ورودش شد؛ آماده کنترل به دست ایستادم .

کیلیدو که انداخت؛ پلی کردم .

مات وسط سالن ايستاده بود و با ذوق نگاهم ميکرد .

بعد کم کم فهميد قضيه از چه قراره و لم داد رو مبل و با لذت غرق نگاه شد و

اونشب روم نشد باهاش راجع به مادرم حرف بزدم. گفتم حالا فکر ميکنه دارم کاسبي ميکنم بابت

سرويسايي که بهش ميدم .

نخواستم شبش خراب بشه .

فردا صبح زودتر از اون بيدار شدم اما خودمو زدم به خواب چون ديشب واسه مادرم انقدر گريه

کرده بودم حالم اصلا خوش نبودو سر درد داشتم اگه مي فهميد حالم بده گير ميشد و ته و توه

ماجرارو در ميورد. آروم اومد پيشونيمو بوسيد و رفت سره کار

بلند شدم و به محمود زنگ زدم:

-الو

-بگو

-بيادم در خونمون پولو بهت بدم .

-تو بيا

-من نميتونم حوصله ندارم بيام تو اون محلّه

-پس بيا يه پارکي جائي ...

(تو پارک نياوران قرار گذاشتيم و پولارو برداشتم)

- به پارک رسیدم؛ دیدم محمود با یه پسر جوون منتظر من .
- پسره معمولی بود.نشسته بود رو نیمکت .
- تا اومدم پولارو بدم به محمود؛ سریع گفت:
- ا..ا.. یوسف موتورو بدجائی زدم وایستین الان میام!
- خب چه کاریه؟ بیا پولارو بگیر برو دیگه!
- نه آخه باید بشینیم راجع به بیماری مادرت یه چیزی رو بهت بگم .
- اوکی زود بر گرد.(ونشستم رو نیمکت)
- محمود آقا مرد خوبیه.(خنده ی غیرارادی ای کردم وگفتم:
- آره!خیلی!(اونم الکی خندید)
- شما چرا میخندی؟ شما که ازش تعریف میکردی!؟
- نمیدونم...شمارو دوست داره.مثل دختر خودش!(اینبار غش کردم از خنده وگفتم):
- جوک خوبی بود..(اونم پا به پام خندید احمق)
- دیگه احم کردم تا روش باز نشه .
- محمود برگشت و گفت خب بریم دیگه ...
- وا؟ حرفات چی شد؟

-حرف؟ آهان... نه..خواستم بگم دکتر گفته نگران نباشیم شاید اصلا عمل لازم نباشه و پولو بهت برگردونم..فقط به روی مادرت نیار که مریضیش جدیه ..

-چرا؟! نمیدونه؟!

-نه! بهش بگیم غصه بخوره؟!

-آهان پس نمیگم ...

-اصلا به شوهرتم نگو...نگفتی که؟

-به اون چرا نگم؟!

-خب دوست داری منت سرت بذاره؟!

-اون اهل این حرفا نیست.ما از هم پنهونی نداریم .

-نگی بهتره... تازه اول زندگیته که باهات خوبه..بعدشم آبروی مارو نبر.من این پولو خورد خورد بهت برمیگردونم ...

-نمیدونم محمود خیلی نگران مادرمم..اذیتش نکن..بشنوم خیلی برات گرون تموم میشه ...

-نه...خیالت راحت.جاش روجفت چشمامه از تو دل خوش نداشتم!

(وبی خداحافظی از هم جدا شدیم)

-چیزی شده قربونت برم؟(نگاه خیرمو از ظرف سالاد فصل گرفتم و دوختم به امیر...به عزیزم که دوهفته بود اونجور که باید بهش توجه نداشتم.بس که نگران مادرم بودم)

- نه عزیزم. شامتو بخور... دوست نداری؟

- منکه داشتم میخوردم؛ تو توفکری... چی شده ۲ هفته تو لکی خانومم؟

- نه بابا فکر میکنی... هه ...

- دوست دارم بازم برام برقصی

- چشم جیگرم.. این دفعه چه مدلی؟

- هرچی خودت خواستی ..

- تو بگو

- ایرانی کرشمه دار! همچین ناز بریزی واسم (و زدیم زیر خنده)

- چشم... چند وقت دقیق از ازدواجمون میگذره؟

- چطور؟!

- هیچی بابا! خواستم بدونم فقط... دو ماه تقریبا

- خسته نباشی! تقریبا خودمم میدونستم!!

میخواستم به جناب عالی بگم ما ماه عسل نرفتیم ۲... ماه گذشته ها ...

- عزیزم! این هفته بریم؟

- آره... خیلی روحیم کسل شده ... اوکی عشقم ...

خیلی میترسیدم.. خیلی...اگه به امیر میگفتم پول بده؛ فکر میکرد مثل نامزد سابقش سود جو هستم. تازه دوماه بود ازدواج کردیم .

ضایع بود که باخبر میشد پول دادم به خانوادم. تازه مخصوصاً اینکه حالا کار از کار گذشته بود و اجازه گرفتن این حرفا دیر شده بود. الان نگران این بودم که چطور بهش بگم من اهفتست این کارو کردم؟!

تو این مدت فهمیده بودم خیلی بخاطر شکستی که قبلا خورده حساس شده. کافی بود یه جنس مخالف فقط یه نگاه بندازه

دیوونه میشد. حتی به اسم مینو حساسیت داشت!

جرأت نداشتم ازش راجع به اون پپرسم. اینا بود که بیشتر منو میترسوند ..

نمیدونستم چه غلطی بکنم. گیر کرده بود. مثل خر تو گل .

نفس عمیقی کشیدم وسیعی کردم مثبت باشم..وبه امروز فکر کنم که فامیلای شوهرم دعوت بودن!

سریع دوش گرفتم و حسابی خوشگل کردم .

پیرهن شب نارنجی جیغی پوشیدم که تا بالای زانو بود. با جوراب شلواری سیاه و کفش پاشنه داره نارنجی .

امیرارسلان گفته بود جلو داداشش دوست نداره روسری سر کنم .

امیرسالار ۷ سال بزرگ تراز ارسلان بود و باخانوم دوتا پسر دوقلوهای ۵ سالش آلمان زندگی میکردند چندسال و حالا اومدن که ایران بمونن .

اون شب همه دور هم بودیم و خیلی خوش گذشت و تمام ناراحتیام یادم رفت. خانوادش عالی بودن. عالی .

اصلا بهم قیافه نمیگرفتن. تازه کلی بابت سفره ی قشنگی که چیدم ازم تعریف میکردن. منم اونقدر شیطونی میکردم که از خنده روده بر شده بودن .

جاریمم اسمش ساناز بود و خیلی خوب بود .

باهم جوهره جور شدیم. دوتا پسر دوقلوی عسل داشت که اسمشون آرمان و آرمین بود. هر سه نوه ی کیارنگ: اول اسماشون

"آ"

بود! همین شد که من گفتم:

-لابد بچه ی منم باید بشه آرش؟! (همه خندیدن

و مهین گفت:)

-نخیر. میشه آنیتا! چون شماها دیگه باید دختر

بیارین!

دیگه نوه ی پسر نمیخوایم! (نگاهی به امیرارسلان انداختم که جلب وموزی

زول زده بود بهم)

-نه من پسر دوست دارم مامان مهین!

بابا اردشیر: -اصلا حرفشم نزن دخترم! باید یه دختر بیاری!

(همه خندیدن و ساناز گفت:)

-اصلا بینین ارسلان چی دوست داره!؟

امیر ارسلان: -من یه دختر عینهوووو خودش میخوام. (وجلو همه دستشو انداخت دور گردن وسفت بوسم کرد)

همه خندیدن و دوباره گفت:

-پس چی؟! دخترا بابائین..بابا ها هم دختری ...

**

دیگه ناراحتیام یادم رفته بود ودوباره غرق زندگی قشنگم شده بود

تلفنی با محمود حرف زدم وگفت دکتر گفته حال مادرم خیلی خوبه...خودمم مادرمو

۲روز پیش دعوت کردم باسعید و خداروشکر دیدم که حالش خوبه ...

رژ قرمز جیغمو به عنوان ختم آرایشم مالیدم وبه چهارم

نگاه کردم

خیلی خوب شده بودم.امروز امیر ارسلان گفته بود غروب زودتر میاد ومن آماده شدم

تا واسش رقص ایرانی که کلاساشم میرفتم بکنم .

نیم تنه ی دکلته ی کشیمو پوشیدم که از پائین نافم واز بالا سینه ها پیدا بود.دامن کوتاه چین داره سیاه و لاک های آلبالویی .

موهامو با دستگاہ فر کرده بودم ودورم ریخته بودم وتاکرم میرسید .

۸۴

غذای مورد علاقم که لازانیا بود پختم وتو دستگاہ پخش یه آهنگ از لیلا فروهر که مریمون رقصشو یاد داده بود گذاشتم.آهنگ شادو ریتمیکی بود که با اینکه قدیمی بود اما عجیب دل نشین بود ...

آرایشتم انقدر سنگین بود که داشتم خسته میشدم.چشممام که از فشار ریمل خسته شده بود...آروم نشستم پشت میز و منتظر وردش بودم..صدای تیک تیک ساعت یه وضوح به گوشم میرسید.دوربین روهم تو زاویه ی خوبی گذاشتم تا از صحنه های قشنگ بینمون فیلم برداری کنم .

صدای کلید تو قفل اومد و من با هیجان پلی کردم و دوربین رو هم زدم رو ضبط .

کفش نپوشیده بودم چون هم ارسلان دوست نداشت هم الان سختم بود.آهنگ شروع شد:

"سلام گل به تو ای گل نشونم...."

و شروع کردم با رقص رفتم نزدیکش که دیدم درو بسته و بهش تکیه داده و نگاه میکنه ...

اما نه نگاه خوب...یه نگاه ترسناک...چشماش خون خالی بود .

تازه کم کم قیافشو تونستم تشخیص بدم .

موهای آشفته بود و بوی سیگاروالکل داد میزد .

خشکم زد ...تکیشو از در کند و آروم آروم اومد طرفم ...

منم تشخیص خطر کردم و آروم آروم عقب میرفتم.اما بازم خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-خوبی؟؟چیه؟پسندیدی؟؟(فقط سرتاپامو با خشم نگاه میکرد)

قلبم مثل گنجشک میزد...سرمو بالایی گرفته بودم و مثل یه بچه نگاهش میکردم ...

دوباره با صدای لرزون و خنده ی هیستریکی گفتم:

-چته؟!میترس... (اما نداشت جملمو تموم کنم و یه دونه خوابوند سمت چپم)جیغی کشیدم و

پرت شدم رو سرامیکای کف سالن .

بدون اینکه حرفی بزنم فقط سعی کردم بلند شمو فرار کنم تو اتاق اما نیم خیز که شدم
کوبید تخته ی سینم ودوباره ولو شدم .

با جیغ گفتم:

-چته کثافت؟! (و ضربه های محکمش که چپو راست تو صورتم

میزد شد جوابم)

این وسط صدای آهنگ تضاد کثیفی رو با شرایطم

داشت:

۸۵

"تو رو دوست دارم اندازه ی جونم!"

وتازه این اول ماجرا بود..گریم گرفته بود اما نمیخواستم نشون بدم با جیغ های گوش
خراشی کمک میخواستم .

نشست رو شکمم و تمام ۸۵کیلو وزنشو

انداخت روم .

چشمم سیاهی رفت با جیغ گفتم:

-چه گوهی میخوری لجن؟! (و حالا اون شروع

کرد:)

- کثافت! حروم زاده! بی پدر... میکشمت ریحانه... بخدا قسم امشب میکشمت.. (و محکم بامشت چند بار زد توسینه هام که ضعف رفتم) دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه

اونقدر التماسش میکردم که خودم از مظلومیتم گریم میگرفت اما اون نمیفهمید... امیرارسلانی که نمیذاشت خار تو پام بره داشت نابودم میکرد.. من دلم نمیومد بزنمش اما دیگه داشتم میمردم. ناخن هامو فرو کردم تو دستاش و یه آن دستاشو کشید و سبک تر شد .

سریع باتمام دردی که داشتم از زیرش بلند شدم و هجوم بردم سمت اتاق که موهامو از پشت گرفت و دوباره خوابوندم زمین .

آهنگ مزخرف تموم شد و حالا صداها مون راحت بیرون میرفت .

گوش خراش ترین جیغ هارو من میزدم و گوش خراش ترین عربده هارو اون. اونقدر فحشای رکیک و زشت بهم داد که بیشتر از کتک هاش واسه اونا زار میزدم .

میشنیدم که دره آپارتمونو میکوبن و بدتر جیغ میکشیدم که بشنون. امیرارسلان جلوی دهنمو گرفت و کشون کشون بردتم تو اتاق.. منم گهگداری مثنی میپروندم اما مچ دوتا دستای لاغرمو با یه دست گرفته بود.. دیگه لمس لمس بودم. اشهدمو خوندم و مطمئن بودم که میمیرم. اونقدر دوستش داشتم که الان فقط منتظر بودم بگه چرا؟! اگه حقم بود بخدا خودم خودمو میکشتم ..

اما الان هنگه هنگه بودم. تمام این کارارو درحالی انجام میداد که تند تند قاطی فحشاش میگفت "میدونستم میدونستم همتون یه آشغالین... میدونستم... گداصفتای خائن.. اما عیب نداره.. تو رم آتیش میزنم بجای اون... اون که فرار کرد... تو رومیکشم"

پرتم کرد رو تخت و فریاد زد:

-به مرگ مادرم اگه از اتاق بیای بیرون آتیشت میزنم. و خودش

رفت تو هال .

دیگه درمونو نمیزدن.. نا امید ناامید پهن شده بودم وسط تخت و منتظر مرگم بودم. به هق هق افتاده بودم و حالت تهوع داشتم

۸۶

نمیتونستم تکون بخورم اما صداشو از تو پذیرایی شنیدم که انگار از تو آشپزخونه و از جا کاردی ها با حرص کاردی کشید بیرون! همین باعث شد منی که کمرم خشک شده بودو نمیتونستم تکون بخورم؛ سیخ نشستم. دستمو گرفتم به دیوار و خودمو رسوندم به در و دیدم که پشت آپن ایستاده و دستاشو باز کرده وستون مانند رو اپن گذاشته و سرش پائینه... نگاهم به دستش قفل شد .

درست حدس زدم تو یه دستش بزرگ ترین و تیز ترین کاردمون بود.. و احتمال میدادم داره فکر میکنه چطوری بکشتم .

باصدای لرزونی گفتم:

-ام..ام...مم..ممم..امیر؟(سرشو آروم آورد بالا)

نفس نفس میزد واز چشماش خون میبارید:

-گمشو تو اتاق..(آروم آروم خودمو میکشیدم سمت دره خروجی)

فریاد زد:

-گمشو گفتم(و دوید سمتم)

جیغ بلندی کشدم و از زیر دستش فرار کردم و دره خروجی رو باز کردم و دویدم تو سالن ...

چندتا همسایه هنوز پشت در بودن وبا دیدن من تو اون وضعیت یّگه خوردن.امیرارسلان با

همون چاقو اومد تو سالن و حمله کرد سمتم که دوتا مرد گرفتنش...یه مرد دیگه اونجا بود که

رفتم سمتش وبا التماس لباسشو گرفتم وگفتم:

-آ..آ..آقا تو رو قرآن...تورو قرآن نجاتم بده ..

(فریادهای ارسلان تو کل راهرو پیچیده بود که اسم همه جور زنی رو رومن گذاشت جلوی

ملت)

اون مردم که مرد متشخصی جلوه میکرد هدایتم کرد سمت واحد خودشون و منو سپرد به زنش

که جلو در نگاهمون میکرد .

چشمم افتاد به آینه ای که تو دیوار کار گذاشته بودن.تازه دیدم که چه لباسایی تنم بوده و

آرایشام همه ریخته و عین خون آشام شدم .

خانومه منو نشوند رو مبل و برام شربت آورد. ۰۱ تادستمال کاغذی کندم اما بازم خونم بند نمیومد. رفتم دست شوئی و دیدم

تمام سروسینم کبوده کبوده.. برگشتم و نشستم رومبل و درحالی که سرمو عقب برده بودم تا خون بینیم بند بیاد؛

گریه میکردم.. درو زدن و چندتا زن دیگه اومدن تو. صدای امیر دیگه نمیومد .

همه با دلسوزی نگام میکردن. بین خودشون حرف میزدن و هی توضیح میدادن که چطور متوجه شدن:

-آره من داشتم شام درست میکردم؛ یهو صداشو شنیدم .

-منم اولش فکر کردم صدا تلوزیونه!

-نه آخه میدونی من اول از واحدشون صدای آهنگ میشنیدم؛ فکر کردم جشنی چیزیه که بعدش جیغ میزد بازم فکر میکردم دارن شادی میکنن!

-تازه عروس دامادن نه؟

-آره...چی شده آخه!؟(وهمه بهم نگاه کردن)

بدون جواب دادن، رو به صاحب خونه کردم و گفتم:

-خانوم...م..م..میشه..برید مانتو روسری شلوار بیارید از خونمون؟ب..ب..برم خونه مادرم ..

(زن با دلسوزی نگام کرد و گفت:)

-باشه. عزیزم. الان میرم .

• ا دقیقه بعد با مانتوشلوار سیاه و شال آبی نفتی برگشت و داد دستم. بدون اینکه پیرسم گفت:

-خیالت راحت.. آقایون پیش شوهرت نشستن آرومش میکنن ..

سر تکون دادم که خودش یه تراول ۰۵ تومنی بهم داد و گفت:

-آژانس خبر کردم. اینم پیشت باشه بعدا بهم میدی حالا .

(آروم تشکر کردم.. و لنگون لنگون و باترس زدم بیرون)

سوار شدم و آدرس خونه مریمو دادم .

مریم اول که درو باز کرد باوحشت تا نصفه ها درو بست

و بعد که صدامو شنید دوباره باز کرد:

-مریم منم..ریحان

(بدون اینکه بگم، خودش زد زیر گریه و بغلم کرد و گفت:)

-کاره شوهرته معلومه...بیا تو ...

اهفته خونه ی مریم موندم تا ورمام بخوابه مامانم بادیدنم سخته نکنه!وتو تمام این اهفته فقط

پیش خودم میگفتم:

"چرا؟"

چرای بزرگی تو ذهنم بود. یعنی قضیه ۰۳ ملیون رو فهمیده بود؟ یعنی چی؟ حتی اگرم فهمیده

بود؛ تنبیه من اون کار بود؟ اینکه بکشتم؟ اینکه تا حد مرگ بزنتم؟!

تمام هفته رو اشک ریختم. هنوزم دوستش داشتم. دلم براش پر میکشید. تمام وجودم اونو میخواست. کبودیامو که هرروز پررنگ تر میشد دوست داشتم. چون اثر اون بوده .

فقط ناراحتیم از این بود که از دستش بدم و منو بخاطر گناهی که نمیدونم چیه، نبخشه .

هستی دختر مریم رو بغل گرفته بودم واز پنجره به خیابون نگاه میکردم که مریم بی سیم رو داد دستم وگفت مادر ارسلانه!

صدامو صاف کردم وجواب دادم:

-بله؟

-سلام ریحانه

-سلام...مامان

-واقعاً مامانتم؟

-آره ..

-پس راست حسینی بگو چی شده .

-نمیدونم

-ریحانه نذار زندگیتون خراب شه ..

-مامان بخدا من نمیدونم چی شده ا. هفته پیش اومد خونه و تا جایی که میخوردم منو زد..چراشو

نمیدونم... (وزدم زیر گریه)

نمیدونم... بقرآن نمیدونم ...

-ریحانه وقتی خبر خیانت مینو رو شنیدم؛تعجب نکردم چون از اون بعید نبود.اما تو رو باور نمیکنم.خیانت تو رو باور نمیکنم .

(اشکامو پاک کردم و متعجب گفتم:)

-خیانت من؟! نمیفهمم!

-یعنی عکسارو ندیدی؟پس خودت ندیدیشون..تو با یه پسر تو پارک خنده...قهقهه!

-من؟؟

-امیرارسلان داغونه ریحانه.آفتابی نشو که میکشت.پیش خودمونه .

من میام خونه مریم بینمت.(وگوشیرو گذاشت)

عصری اومد..قیافمو که دید خشکش زد.آروم بغلم کرد .

وگریه کرد.میگفت ارسلان دیوونه شده.صبح تاشب قرص میدن بخوره بخوابه .

آخرشم پاکتی رو نشونم داد که توش دوتا عکس از من از اون لحظه ای بود که با پسری که همراه محمود تو پارک بودم .

اونجاها که به چرندیات اون میخندیدم عکس انداخته بودن واونم داشت میخندید.سه تا هم کویی از چک . ا تومنی که کشیده بودم توش بود .

مامان مهین عکسارو گذاشت و رفت وگفت که ارسلان میخواد طلاقم بده ومن منتظر باشم .

محمود آنچنان ضربه ی کاری ای بهم زده بود که خودمم تحسینش میکردم با این مخش.حقم بود...بکش ریحانه.بکش ..

سزای آدم نادون و ساده و احمق... حتی انقدر موزی بود که به اون پسره گفته بوده ریحانه رو با این حرف که "محمود دوستت داره" میتونی بخندونی تا عکساش قشنگ تر بیفته
 زنگ زدم به مادرم و گفتم که محمود و مسعود ۲ هفته است که رفتن اراک و دیگه خبری ازشون نیست!

میگفت سعیدو به زور خواستن ببرن اما نرفته ..

زندگی یه خانوادرو به ۰۳ میلیون فروخت... آخه بی انصاف دیگه چرا زندگیمو خراب کردی؟! خب پولارو میبندی فقط ...

آهی کشیدم و سوآلای پی در پی مادرمو که اظهار نگرانی میکرد از نبود من بی جواب گذاشتم و گوشی رو قطع کردم .

چشمامو بستم... امیرارسلان چقدر زود قضاوت کرد... خیلی زود قضاوت کرد... آره درسته اون شرایطش بایه پسر معمولی فرق داشت.. اون زخم خورده بود. اما انتظار داشتم اونقدر عشقمون قدرت داشته باشه که فقط فرصت توضیح بهم بده .

همینطور فکر میکردم که حس کردم تمام دلم زیرو رو شد و دوئیدم تو دست شوئی.. اونقدر عق زدم که مریم از طبقه ی دوم خونه ی کلنگیش صدامو شنیده بود و اومد پائین .

-وای ریحانه چی شد؟

(از اونجائی که با خودم روراست بودم خیلی زود احتمال ۰.۹٪ حاملگی رو دادم)

واقعیه... که چی هی بگم نه امکان نداره... چرا نداره؟

خیلی وقته منتظر بودم حامله بشم. با وضعیتی که امیرارسلان باهام پیاده میکرد همون دوماه پیش میدونستم از اون عروس دامادایی هستیم که سریع ۳تا میشن ..

مخصوصا اینکه خیلی وقت بود ماهانه نمیشدم .

خیلی خونسرد گفتم:

-حامله ام .

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

-حامله. باردار. آبستن ...

-دیوونه ی احمق تو توبدترین شرایط دست از شوخی برنمیداری؟؟

-خب آخه یه جور میگی چی؟! انگار چی گفتم ..

-مگه ندیدی مامانش گفت دنبال کارای طلاقته؟!

-خب؟

-خب چرا.. خب چرا انقدر خونسردی؟! چرا نمیزنی تو سروکله ی خودت؟! ادعای شما یه بحث

معمولی زنوشوهری نیست!

بچه الان یعنی سرطان! غده ی چرکی!

-مطمئن نیستم مریم. فقط حدس میزنم .

-حاضر شو بریم آزمایشگاه

- الان حال ندارم فردا

جواب همونطور که مطمئن بودم مثبت بود .

بیخیال لم داده بودم تو رنوی قراضه ی مریم وهستی رو بغلم گرفته بودم و آروم موهاشو ناز
میکردم ...

- فقط متعجبم چرا سقط نشده.(نگاهشو از در حال رانندگی کوتاه بهم انداخت و گفت):

- آره..منم دقیقاً بهش فکر میکردم .

- ندیدی چیکارم کرد مریم.نشست رو شکمم ...باضرب..محکم ..

شاید اصلا ناقص ماقص باشه .

-حتماً حکمتی بوده..(پوزخنده صداداری زدم که هستی برگشت نگام کرد...آروم سرشو
بوسیدم ودوباره به بیرون چشم دوختم)

-مردا لیاقت ندارن ریحانه..احمق حتی نذاشته توضیح بدی!

شکایت کن.منکه جات بودم؛تا کبودیام نرفته بود؛میرفتم پزشکی قانونی ..

-وقتی میگم دوستش دارم؛میفهمی چی میگم؟؟!!یا ترجمه کنم؟!

-برو گم شو بابا....یارو دهنتمو صاف کرده میگی دوستش دارم .

-آره دوستش دارم.الانم بیشتروبیشترودوستش دارم چون نصفه پاره ی تنم از اونه ...

-اه اه حالمو بهم زدی ...

-توچی میفهمی از عشق؟

مادرم منو برد پیش خودش. میگفت محمود کنترل از راه دور هی مشتری میفرسته واسه خونه که بفروشش..خودشم گموگور کرده .

سعید شرمنده نگاهم میکرد.اونقدر قربون صدقه خواهر زاده ی به دنیا نیومدش میرفت که حد نداشت .

وقتی نبود که مادرم گریه نکنه.که نفرین نکنه محمودو .

هم مادرم هم سعید یوسف رو که اونم گم شده بود میشناختن .

شکمم هنوز تخت تخت بود..صبحا حالت تهوع های بدی داشتم .

میدونستم امیرارسلان منو میکشه اگه بینم .

اما باید تکلیف بچم مشخص میشد.دوهفته گذشته بود و صورتم خوب شده بود.اما بدنم هنوز کبود بود .

حاضر شدم وجواب آزمایشو برداشتم و رفتم سمت خونه مامان مهین .

در زدم و باغبونشون باز کرد.باتعجب نگاهم کرد و یه قدم اومد بیرون ونگاهی به این ور اون ور خیابون کردوگفت:

-سلام خانوم!با آقا امیرارسلان اومدین؟؟

-سلام مشتم حسن.نه.تنهام .

-خب...خب...امرتون؟

-امر م؟؟؟ نیام تو؟!

-آقا گفتن بیننتون میکشنتون! تو رو خدا برید!

-بخشید اما مجبور (و هولش دادمو رفتم تو)

وارد سالن که شدم دیدم دوتا دوقلو دوئیدن پامو محکم گرفتن و با ذوق گفتن:

-زن عمو بیحانه!!!!!! (با این حرف همه برگشتن نگام کردن)

کیانا با ترس گفت:

-والله ای...ارسلان الان میرسه... (سانازم دست بچه هاشو گرفتمو کشید و آروم گفت):

-سلام..اگه جونتو دوست داری برو ریحان .

(اردشیر و مهین و امیرسالار فقط زول زده بودن بهم)

-من...من اومدم باهاتون...یعنی...باهاش...حرف بزدم .

اردشیر:-بابا جون برو شر راه نداز .

جواب آزمایشو دراوردم و بردم دادم به کیانا .

بازش کرد و ۲ثانیه بعد هینی کشید!

همه ریختن سرش بینن چیه!

وهمه پشت هم هینوهون میکردن!

با خونسردی نشستم رومبل. کیانا به حرف او مد و با نگرانی گفت:

-دیگه بدتر! تو رو خدا برو ریحانه. (خیلی بهم برخورد باخشم گفتم):

-چرا دیگه بدتر؟! مگه حروم زادست؟! من بچه دارم. بچه. اونم از ارسلان. داداشت. عمه ی خوشگل .

کیانا: -من نمیدونم.. اما ارسلان بفهمه حمله ای میکشت .

-جداً؟ ترسیدم ...

مهین: -پس ریحانه جان شما برو تو اتاق اولش... بعد که ما آمادش کردیم. بیا ...

اردشیر: -راست میگه.. برو تو اتاق خودش .

(آروم بلند شدم و بی توجه به آترین که معلوم بود منو شناخته و دستو پا میزد برام رفتم تو اتاق)

درو از پشت قفل کردم و به انتظار نشستم ..

صدای مردونه و دلنشینشو شنیدم و اونقدر میشناختمش که غمی رو که تو صداش موج میزد بخوبی حس میکردم .

به در تکیه دادم و گوش کردم:

سالار: -خوبی داداش؟

-آره

ساناز:-امیرجان چیزی میخوری

بیارم؟

-نه مرسی .

مهین:-خسته ای عزیزم معلومه...الان ناهارتو

میارم .

کیانا:-

کجا بود؟

-دنبال

وکیل .

-وکیل چرا؟

-طلاق..اصلا نمیخوام بینمش.وکیل پیدا کردم

درستش کنه .

(سکوت شد)...

که یهو آرمان گفت:

-عموووازن عمو رو دیدم!(وپشت بندش

آرمینم گفت:)

-راست میگه عمو..بگو بهمون شکلات بده مثل همیشه .

صداش نمیومد که ساناز دست پاچه گفت:

-بچه ها برین بالا بازی کنین... (صدای دور گش اومد:)

-بچه ها کجا دیدینش؟ (ساناز زود گفت)

-خواب..تو خواب دیدن!

آرمان:-نه...الان داشتیم بازی ...

ساناز:-آرمان دهننتو ببند .

مهین:-کجا پسرم؟؟

-میرم اتاقم استراحت کنم.(ناخواسته هینی کشیدم ودستمو گذاشتم جلو دهنم)

دستگیره در بالا پائین شد و پشت بندش صدای
خستش:

-چرا قفله در؟

اردشیر: -خودت قفل کردی شاید یادت
نیست ...

۹۴

آرمین: -زن عمو بیحانه قلف کرده .

(قلبم محکم می‌کوبید از پشت در بلند شدم چون هر آن امکان
داشت خورد بشه)

-ریحانه اینجا بود عمو؟

آرمین: -آره عمو! الانم تو اتاقه... تازه نی نی داره.. به عمه کیانا
گفت نی نی دارم .

از لگدایی که تو در می‌خورد؛ به شدت می‌ترسیدم. می‌لرزیدم و به توهیناش گوش می‌کردم. الان
که فکر می‌کنم می‌بینم بی حیاییش خیلی بده. جلو بزرگ تراش چه حرفا که نگفت... از جلودر
دورش کردن واون دائم می‌گفت:

-حاملس؟! چرا اوامده اینجا؟! ابره پیش اون مرتیکه دیگه! به

من چرا می‌گه!؟

دلم واسه بچه ی معصوم سوخت.. آتیش گرفت .

درو باز کردم و پریدم بیرون. همه جا ساکت شد و یهو زنا
جیغ کشیدن:

-ریحانه فرار کن.. (و امیرارسلان که قیافش داغون بود
رودیدم)

اصلاح نکرده بود و خستگی و غم از چشماش میبارید. با ریش هم جذاب شده بود.. با
وحشی گری اومد که بیاد طرفم گرفتنش .

غریدم:- آقای لیسانس ژنتیک! من آماده ام واسه
آزمایش دادن .

واسه آزمایش ژنتیک!

-خفه شو هرزه ی عوضی .

-هرزه هم خودتی کثافت (میخواستم کم نیارم)!

-ولم کن سالار تورو خدا. بذار من این نجاستو بکشم
راحت شم .

-تو غلط میکنی. فعلا به فکر شیرخشک و
پوشاک باش .

-جداً؟ مگه بچه ی منه اون حروم زادت؟

- برو بمیر بابا... (وروبه مهین گفتم):

- من چیکار کنم؟ خودم که بزرگش میکنم اون هیچ... فقط طلاق عقب میفته تا شناسنامه بگیرم براش .

مهین:- باشه... بشینین دودقیقه بچه ها.. بشینین حرف بزنینم .

ارسلان:- آزمایشم بده.. من از اونو بچش بیزارم... (ورفت تو اتاقو درم کوبید)

۹۵

تاغروب اونجا بودم و با بچه کوچولوها بازی میکردم تا سالار راضیش کنه واسه آزمایش.. غروبم حاضر شدو ۳تایی باسالار رفتیم آزمایشگاه... از ترسم گلاً چسبیده بودم به امیرسالار و از اونو نگاهای متنفرش دوری میکردم .

اردشیر:- حالا که همه چی معلوم شده باید باهم زندگی کنید .

امیرارسلان:- چی؟؟!! هه هه! باحال بود.. (وبرگشت سمتم):

"میری توله آآ تو میندازی"

اردشیر: -خفه شو امیرارسلان! (همه ساکت شدن)

شما باید این چندماهو باهم زندگی کنین. اونم بچته. دیدی که
آزمایشم ثابت کرد!

-من از این زنو هرچی که بهش وابستست بیزارم. خیلی نوتونو دوست دارین پیش شما
زندگی کنه من میرم آپارتمان خودم .

-حرف الکی نزن. مشکل مشکل شماست. نه تنها میاد پیش خودت بلکه وظیفه داری
خرج دواودکتر خودت بدی، خلاصه هرخرجی که دارن جفتشون. خیلی وقته بهت هیچی
نگفتیم؛ و آزادت گذاشتیم.. دیگه نمیذارم راست راست هرغلطی دلت خواست
بکنی.. زننه؟ میخوای طلاقش بدی؟ بده. به ما ربطی نداره مگه تا قبل ازاین بچه کاری به
کارت داشتیم؟!

اما الان دیگه فرق داره. مثل بچه ی آدم میرید یه چندماهی رو باهم زندگی
میکنین. آخرشم بچرو نمیخوای؟ عیب نداره ماو ریحانه یه طوری تقسیمش میکنیم واسه
خودمون .

آره. میترسیدم. دروغ چرا؟! ازاین مردی که الان استارت زدو راه افتاد؛ مثل سگ
میتروسم. هرکاری ازش برمیاد. هرکاری .

از خانوادش خداحافظی کردم والان تو راه خونه ی عشق
خودمونیم!

حدس میزدم که بخواد وحشیانه و پرسرعت رانندگی کنه؛ اما خیلی آروم و معمولی
میروند! و این بیشتر منو میترسوند .

آرامش قبل طوفان بود. میدونستم ...

بدون اینکه حتی یه کلمه حرفی بزنه؛ جلوی خونه نگه
داشت .

آروم پیاده شدم و رفتم بالا. خونه دقیقاً به همون شکلی بود که آخرین بار تو اون روز نحس
ترکش کردم. گردوغبار نشسته رو وسایلا به چشم میومد

گلدون شکسته، قالیچه ای که روش لیز خوردمو جمع
شده بود ،

۹۶

و چشمم رو دوربین روی سه پایه خشک شد.. آروم رفتم جلو و برش داشتم. هیچ یاد اون
نبودم! یعنی تمام اون صحنه ها ضبط شده بود؟!!

فوری گذاشتمش تو کیفم و رفتم تو اتاق و درو قفل کردم .

صدای دره ورودی اومد که با ضرب بسته شد .

ناخودآگاه کمی پریدم. صدای قدماشو شنیدم که اومد سمت اتاق.. روتخت نشسته بودم و به لکه
های خونی که روی روتختی خشک شده بود چشم دوخته بودم .

دستگیررو حرکت داد ووقتی دید قفله غرّاید:

-خوب گوشاتو باز کن فاسد خانوم،خودت با زبون خوش میری اون توله سگو میندازی،بعدشم گورتو گم میکنی .

(با پروئی گفتم:)

-میندازم .

-گوه میخوری .

-تو گوه میخوری.(بامشت کوبید تو در و گفت جرأت داری درو بازکن...بکن دیگه)

-به دنیا میارمش بعد میریم .

-اگه انداختیش که هیچی..اگه ننداختی؛زندگیرو از اینی که هست جهنم تر میکنم .

-هر غلطی خواستی بکن .

(ومشتی به در کوبیدو رفت)

۳ماه گذشته بودو من ۵ماهم شده بود۳.ماهه تمام باهم حرف نزدیم.از دوتا غریبه بدتر.نه

میگفت چی خوردی چی کار کردی دکتر چی میگه بچه چی هست؟!سالمه؟نیست ...

شبا هر ساعتی که دوست داشت میومد.یا اصلا شب هایی بود که نمیومد.اما من دوستش

داشتم.بیشتر از هر چیزی تو زندگیم ..

همون ۳ماه پیش رفتوآمد با خانوادمو ممنوع کرده بود .

البته من به بهونه سونوگرافی هم که شده؛ میرفتم به مادرم سر میزدم! اون فقط دوست نداشت اونا بیان. و گرنه من براش مهم نبودم که چیکار میکنم چیکار نمیکنم! محمودم خونرو فروخته بوده و با مسعود فراری شده بودن . مادرم مستأجر شده بود و سعید هم درس میخوند هم کار میکرد . بچم دختر بود و تاریخ زایمانم تقریباً ۴ ماه دیگه بود . گهگداری فقط وقتی از کنارش مثل یه غریبه رد میشدم میدیدم که به شکم برجستم پوزخند صداداری میزنه!

به روتختی چنگ میزدم و بالشتو گاز میزدم. حالم از اون وقتم که کتک میخوردم وخیم تر بود. فاصله ی تخت تا دره اتاقو ده بار خوردم زمین تا برم تو پذیرایی. باگریه خودمو به تلفن رسوندم و شماره مادرمو گرفتم اما جواب نمیدادن. دیگه داشتم مرگو باچشمام میدیدم، مریمم همش اشغال بود... زنگ زدم به مهین مستخدموشون جواب داد:

-بفرمائین؟

-مه... مهی... مهین

-چی؟!

-مُردم.. (وجیع گوش خراشی کشیدم)

اونم فکر کرد مزاحمیه و قطع کرد!

از ناچاری شماره امیرارسلانو گرفتم بعد ۵ تابوق جواب داد:

-چیه

-ام..امیر مردم ..

-بهتر(وقطع کرد)!

کشون کشون خودمو به واحد بغلی رسوندمو در زدم و دیگه نفهمیدم چی شد..فقط میفهمیدم که تو ماشینم و دارن میبرنم بیمارستان.توان جیغ کشیدم نداشتم.حقم بود..خودم به خودم شوک وارد کردم همین باعث شده بود یهو وقتش بشه...وگرنه طبق تاریخ دکتر؛ ۲هفته دیگه زمانش بود...شوک شدم..شوک شدم از فیلمی که دیدم.از اینکه بعد ۷ ماه به خودم جرأت دادم و فیلم کتک خوردنمو بذارمو ببینم .

موقع زایمان فهمیدم من اون روز که شکنجه شدم اصلاً دردی نداشتم در برابر الآن!!

اونقدر جیغ کشیدم اونقدر زمینوزمانو ارسلان رو فحش دادم که خسته شدم..صدای گریه ی بچمو که شنیدم با خیال راحت نفس کشیدم اما هیجان پرستارا و دکتر دوباره اضطراب رو انداخت به دلم و با همون بیحالیم فریاد زدم:"ناقصه؟؟!!" اما اونا انگار که نشنیدن فقط هیجان زده حرفایی میزدن و بعدش دیگه بیهوش شدم

با کرختی چشمام رو باز کردم و اتاق تاریک بیمارستان جلو چشمم اومد..یه لحظه طول کشید تا یادم اومد چه خبر شد ..

موبه مو اتفاقاتو یادم اومد وتازه حس کردم از امیرارسلان متنفرم. بلخره ازش متنفر شدم..اون تو بدترین شرایطم تنهام گذاشت. یهو هیجان آخر پرستارا ودکتر یادم افتاد .

با عجله از تخت اومدم پائین وسرم رو کندم و همونطور با لباس بیمارستان وبی روسری دوئیدم تو راهروی ساکت بیمارستان.دوتا از پرستارا دستمو گرفتن که جیغ کشیدمو گفتم:

-بچم؟! (وزدم زیر گریه و گفتم):

-معلوله نه؟ منگل شده؟ میدوونم..تقصیر اون ارسلان آشغاله....(وهای های زار زدم)

-نه خااانوم!چی میگی؟!خدا نکنه!

-چرا...امروز شنیدم چقدر تعجب کرده بودین ..

-نه عزیزم!بیا تو اتاقت.الان میاریمش خودت ببین چرا خبرش تو کل بیمارستان پیچیده!بخدا

سالمه سالمه!

با اجبار پرستارا با گریه خوایدم تا بیارنش.دکتر خودش با یه پتوی کوچیک صورتی اومد تو .

شیرجه زدم وازش گرفتم.اما خشکم زد ...

بچه نبود!عروسک بود!قسم میخورم عروسک بود .

با حیرت به ۳تاشون نگاه کردم واونا هم خندیدن .

دکتر:-وقتی دنیا اومد؛همه از تعجب مونده بودیم که این آدمه یا عروسک؟!

دوباره غرق نگاه به عزیزم شدم.بدن بی نهایت سفید ونرم

تپل با لپ های صورتی موهای طلائی و پُر لبای صورتی و غنچه و بینی اندازه نخود. مژه های پروطلایی و فر خورده .

اشک شوق بود که میریختم... صدای پرستار اومد که گفت:

- ما اصلاً نوزاد این شکلی ندیده بودیم!

کوپّ خودت شده! بیچاره باباش! آگه ببینش! همسایتون گفت مأموریت شوهرت ...

(تو دلم پوزخند زدم.. کارم به جائی رسیده بود که همسایه ای که یکی باید جلو خودش آبرو

داری میکرد حالا واسه من آبرو داری کرده بود)!

دکتر:- فقط دخترت خیلی تپله! یکم که بزرگ ترشد؛ حواست باشه به قدو وزنش!...

با تنهائی تمام؛ بچمو گرفتم و حساب کردم و اومدم بیرون .

کیلید انداختم و وارد خونه شدم. خونه نیمه تاریک بود و بوی سیگار والکل پر شده بود

توش. از بین تاریکی منشأ دود رو نگاه کردم و دیدم آتیش نارنجی سیگار بین انگشتای ارسلانو

که لم داده بود و زول زده بود به منه بچه بغل .

با صدای خماری گفت:

-نمردی؟ (فقط نگاهش میکردم)... خنده مسخره ای کرد و گفت:

-توله سگت خوب پارس میکنه؟ (وبازم خندید)

.....

-ازت بیزارم ریحان...چرا نمردی؟چرا؟چرا نمردین؟

(رفتم تو اتاق و درو محکم کوییدم)

دوسه هفته گذشته بود و اون حتی هنوز نمیدونست جنسیت بچه چیه!! تازه شب ها که کمی نق
میزد؛فریاد میکشید "خفش کن".....

صورت دخترم عین ماه بود.کویی برابر اصل بچگیام .

اونقدر آروم بود که دلم براش کباب بود.مادرم میگفت من خیلی شلوغ بودم اما اون آروم و
معصوم فقط باچشمهای درشت عسلی روشنش به یه نقطه خیره میشد .

بنابراین از اونجایی که آروم جون منم شده بود اسمشو گذاشتم "آرام"

وخیلی اتفاقی مثل بقیه نوه های عتیقه ی کیارنگ؛اسمش با "آ" شروع شد!

حدود ۳ماه گذشته بودو خبری از طلاق نبود .

تو این سه ماه بازم کلامی حرف نمیزدیم.دخترم روزبه روز زیباتر وعسل تر میشد..دوماه پیش
بردمش دکتر وگفتن حالش خوبه خوبه عیبی هم نداره که انقدر توپولی شده .

پدرمادروخانواده ی ارسلان هم خیلی دوستش داشتن اما ارسلان اصلاً نگاهشم نمیکرد!حتی
مطمئنم نمیدونست چشماش چه رنگیه ...

اصلاً خونه نمیومد که ببینه!یا اونقدر دیر میومد که مامیخواییدیم یا گلاً نمیومد .

یه روز بعداز ظهر آرام رو برداشتم و رفتیم حمامی که توی اتاق خواب بود .

آرام رو که شستم؛ حولشو دورش پیچیدم و همونطور خودم لخت و آبچکون رفتم بیرون و آرام رو گذاشتم وسط تخت بزرگ اتاق و خودم برگشتم حمام و درش رو باز گذاشتم تا حواسم بهش باشه و خودم روبشورم .

از همون توی حموم بدون اینکه بینمش قربون صدقش میرفتم و باهاش حرف میزدم تا نترسه .

اونم ساکت بود و گهگاهی صدای خندش میومد:

-ای جاااانم عزیز دلم ...

-قربون خنده هات برم عسلم..عسل مامان!

-آرام مامان...نترسی مامانیا...زودی اومدم گلم ...

-اوخ اوخ جون نخند میام میخورمتا ...

حولم رو یادم رفته بود ببرم همون شکلی اومدم بیرون و خشکم زد...برق گرفت منو..شوک شدم...از چیزی که دیدم ...

امیرارسلان خوابیده بود رو تخت ونیم خیز شده بود روی آرام و حوله ی آرام باز شده بود و انگشت اشاره ی امیرارسلانو سفت گرفته بود وچشم توچشم بهم نگاه میکردن و آرام گهگاهی صدایی از خودش درمیورد!

امکان نداشت امیراین وقت خونه باشه.معلوم بود تازه رسیده چون لباسای بیرون تنش بود..شلوار کتون خاکی و تیشرت سیاه که بازوهای برنزشو بدجور جذاب نشون میداد.پدر بودن اصلا بهش نمیومد!زیادی جوونو شیک بود .

آنچنان با اخم وجدی به آرام نگاه میکرد و تو فکر بود که یه آن ترسیدم نکنه بلایی سرش بیاره!

تو یه آن سرشو بلند کرد و چشم توچشم شدیم .

دستمو گرفتم جلو بدنم و با اخم رفتم جلو و آرامو برداشتم وزیرلب گفتم:

-سرما خورد همچین حولش رفته کنار(و باسرعت رفتم تو اتاق آرام)

لباسای آرامو پوشوندم و ملحفه ای به خودم پیچیدم و با اخم رفتم تو اتاق تا لباس بردارم.رو تخت خوابیده بود و ساعدشو گذاشته بود روپیشونیش و به سقف نگاه میکرد .

اون یکی دستشم کنارش بود.حلقشو ننداخته بود.به فکرم پوزخند زد.په نه په میخواستی بندازه..اما من انداخته بودم.همیشه مینداختم ...

داشتم توکمد دنبال لباس میگشتم که با صدای دورگه و گرفته ای گفت:

-وق..اهم..وقت دادگاه داریم ۲.هفته دیگه.(درهمون حال که دنبال لباس زیر بودم تو کشو چندلحظه مکث کردم و زیرلب گفتم)

-باش..(ودوباره جستوجو)

-یازدهم,ساعت ۱۰ اونیم .

-.....

اومدم از اتاق برم بیرون که برگشتم طرفش و انگشت اشارمو گرفتم سمتش و تهدید آمیز گفتم:

-بنینم دیگه اونجوری به "بیچّام" نگاه کنی ۲..هفته کوفتیم صبرکن میریم گم میشیم! نترس. (ورفتم تو اتاق آرام تا لباسامو بپوشم)

دامن کوتاه صورتی باتاپ سفید پوشیدم و موهای بلندم رو خیس خیس باز گذاشتم و آرامو که به لباس یه سره ی لیمویی تنش بود رو بغل گرفتم و رفتم تو پذیرایی وتلوزیون روشن کردم همونطورم به آرام شیر میدادم. سینه هام گنده بود از بارداریم به بعد گنده ترم شده بود! اما هنوزم جذاب بود حتی شاید بهترم شده بود .

حواسم به سریال ترکیه ای بود که نفهمیدم کی اومده نشسته روی مبل تکی کناری من و زول زده به آرام در حال شیر خوردن. (وقتی دید دیدمش؛ با اخم نگاهشو گرفت وباگوشیش ور رفت) دوباره نگاهم رفت سمت فیلم اما حواسم به ارسلان بود .

هنوز حس میکردم دوستش دارم اما دیگه نه در اون حد که مجنون بودم. الان فقط به فکر این بودم که بعد طلاق یه راست برم شیراز پیش مامانمو سعید که تازگی رفته بودن اونجا بمونن .

دوباره سربرگردوندم دیدم داره به آرام نگاه میکنه.. با یه نگاه کنجکاو.. نمیدونم اسمش چی بود.. فقط حس خوبی به اون نگاهها نداشتم. میترسیدم این مرد دیوونه ی مریض بلایی سره آرام مظلومم بیاره... بلند شدم و آرام به بغل رفتم تو اتاقش .

نمیدونم مظلومیت آرامو چطور بیان کنم.. اونقدر ساکت بود که گاهی اوقات اشک توچشمام جمع میشد بخاطر حرفایی که بارش کرده بودن. عزیزدل مامان باچشم های معصومش فقط نگاهم میکرد.. به ندرت میدیدم گریه کنه .

خیلی وقت بود باهم میخوابیدیم. تاشب همونجا موندم و آخرشم باهم خوابیدیم .

دوسه روزاز این ماجرا میگذشت وامیرارسلان در کمال تعجب من شب ها به موقع میومد! و دوروبر آرام میپلکید اما از ترس من نزدیک نمیومد. منم خیلی میترسیدم. مشکوک میزد. اون از ما بیزار بود و میدونست چقدر آرامو دوست دارم. ترس داشتم واسه ضربه زدن به منم که شده بلایی سرش بیاره .

یه روز ظهر صدای کیلیدش اومد ومن آرام به بغل رفتم تو پذیرایی. واونم رفت تو اتاقو درو بست .

اومدم برم تو آشپزخونه که بسته ی فانتزی قشنگی رو آبن دیدم .

بازش کردم و باهیجان لباس پرنسسی کوچولوی صورتی ای دیدم که شبیه لباسای باله بود . اون لحظه هیچ فکر نکردم که این چیه؟ مال کیه؟ فقط با کله برش داشتمو باشادی زیادی تن آرام کردم .

پاها وبازوی توپول و نرم آرام اونقدر عسل به چشم میومد که منیکه روی پوست آرام حساس بودم طاقت نیوردم و ۵تا ماچ آبدار ازلپش کردم وبلند بلند با ذوق گفتم:

-ای مامان کفنت بشه عروسک... نفس ...

برگشتم برم دوربین بیارم ازش عکس بگیرم که امیرارسلان رو دیدم... اونم چه دیدنی... چه دیدنی... دقیقاً ازوقت درگیریمون به بعد این قیافه و رفتارو ازش ندیده بودم .

دیدم با ذوق و لبخند شادی زول زده به آرام داره میاد سمتمون

بی توجه به من آرامو ازبغلم کشید بیرون وگفت:

-بدش بینم دخیل بابارو... (ومن که دستام سست شده بود خیلی راحت بچرو تحویلش دادم و تمام بدنم سرشد. قلبم یخ زد.. آخ که ریحانه خرتر از تو وجود نداره.. خیلی ادعای تیزیت میشد. بفرما! تحویل بگیر! این نگاهای چند وقتش از سر دل بستگی به آرام بوده)

دیدم که آرامو عاشقانه بغل کرده و سرو صورتشو میبوسه اونم باچشمای بسته!

آرامم چون زیاد باباشو نمیشناخت خوشبختانه غریبی میکرد و نق میزد و خودشو سمت من هول میداد .

امیرارسلان چشماشو باز کرد و باناراحتی واضطراب مانع این میشد که آرام بیاد سمتم وهی میگفت:

-جونم بابائی؟ جون؟ چی میخوای گلم؟ چرا اینجوری میکنی فدات شم؟ (به خودم اومدم و وحشیانه آرامو از بغلش کشیدم و گفتم:)

-بدش حروم زادرو...! (و دویدم تو اتاق و دروقفل کردم)

زدم زیرگریه.. اون حق نداشت آرامو ازم جدا کنه. اون حق نداشت. همه ی سختیای آرام واسه من بود و حالا اون سروکلش پیدا شده بود. اون به آرام من میگفت توله سگ حروم زاده اما حالا واسه من دخیل بابا دخیل بابا میکنه .

عمرآ آرامو بهش ندتم... بچرخ تا بچرخیم آقای پدر!

سوز سرد پائیزی شروع شده بود. وقت واکنس آرام بود و همچنین بخاطر وزنش نگرانش بودم!

لباس بافتنی و سوئیشرت صورتی و سفید تنش کردم. کلاه و دستکش هم بهش پوشوندم و خودمم پالتوی قهوه ای سوخته با شالوکلاه و دستکش سفید .

کلاهمم به همون شکل قدیما تا روی ابروم کشیدم پائین و رفتم سمت جاکفشی که صدای ارسال اومد:

-کجا؟ (برگشتم سمتش و دیدم که خودشم آمادست که بره سره کار) بی حوصله برگشتم سمت در وزیر لب گفتم:

-واسه آرام وقت دکتر گرفتم. (نگرانی توی صداس لرزه به اندامم مینداخت):

-چرا؟! چشمه مگه؟! مریضه؟ ببینمش ..

-لازم نکرده ببینیش آقای دکتر! (ودرهمون حال نیم بوت های مخمل قهوه ایم روداشتم میپوشیدم)

-من نگران تو نیستم. نگران آرامم .

-برو بابا (...). شعر نگو. (و رفتم بیرون!!)

سره خیابون منتظر ماشین بودم و بی اراده به حرف آخرم میخندیدم! آخه بدجور عصییم میکرد. خاک توسر ماشینی هم که برام خریده بود عین این عقده ای ها سوئیچشو ازم گرفته بود. توهمین افکار بودم که

دیدم که باماشین اومد جلومون و بوق زد .

دولّاءا شدمو گفتم:

-هان؟

-بشین .

-نمیخواه .

-بشین سرده سرما میخوره.(با نارضایتی نشستم)

....-

....-

-کدوم درمانگاه؟

-نیلوفر..دوتا خیابون اونور تر .

-چرا آخه میخوای ببریش؟(با بیحالی گفتم:)

-چاقه

-نه!خیلیم خوبه.بامزه آآس..حرف درست

نکن الکی .

-چیزی که نمیدونی راجع بهش زر نزن .

-زر تو ميزنی عوضی کثافت(و از صدای فریادش آرام زد زیر گریه که منم فقط بخاطر اون چیزی نگفتم)

-صداتو بیار پائین ترسید ...

-نترس باباجون...قربونت برم من...مامان دوروز دیگه گورشو گم میکنه منو تو باهم کیف میکنیم!

چیزی نگفتم چون میخواستم حرکت باحالی برم!معلوم بود اونم تعجب کرده چرا چیزی نگفتم!چون سرشو برگردوند طرفم و دید خونسرد به روبه رو خیره شدم .

وقتی رسیدیم جلو درمانگاه پیاده شدم و سرمو کردم تو؛و انگشت شستمو نشونش دادم و گفتم :

-بیا... (و با سرعت رفتم تو درمانگاه)

با اینکه حالم از زندگی بد بود اما پامو که گذاشتم تو درمانگاه از شدت خنده به گریه افتادم .

تو راه بازگشت عطر قدیممو دوباره خریدم..به یاد اون روزا ...

از ۲هفته ای که حرفش بود فقط ۴روز مونده بود .

منو امیرارسلانم دیگه سر به سر هم نمیذاشتیم.اونم تو خونه با آرام بازی میکردو سرگرم بود.منم میگفتم بذار دلش خوش باشه!منکه کوتاه نمیومدم .

تو اتاق بودم و آرامو که لباس سره همی خرسی تنش بودو رو تخت خوابونده بودم و خودم چمدون بزرگمو آورده بودم و لباسایی که نیاز داشتم توش میچیدم .

امیرارسلان با لباس بیرون که یه پالتوی بلند خاکستری بود اومد تو اتاق و همون شکلی خوابید رو تخت و زول زد بهم .

-چیکار میکنی؟(منم حال دعوا و دک دک نداشتم پس بیخیال جوابای دندون شکن شدم)

-لباسامو جمع میکنم .

-بعدطلاق چیکار میکنی؟

-میرم شیراز.تو چی؟(و درهمون حال لباسی روگرفتم جلوم و توآینه نگاهی به خودم انداختم.یعنی که جوابت زیاد مهم نیست برام)!

-من...نمیدونم..هیچی ...

....-

-اونجا آشنا دارین؟کار میکنی؟

۱۰۵

-مهمه؟ولم کن بابا .

-مهریتو میدم..کامل..بخاطر آرام ..

-وظیفته .

- آرامو دوستش دارم. نمیتونم بسپارمش دست تو!

-جداً؟! نگران نباش از توله سگ خوب مراقبت

میکنم!

- تاکی میخوای بکوبی تو سرم حرفامو؟! (در چمدونو بستم وزول

زدم توچشماش:)

- تا ابد. تا هر وقت آرام بزرگ بشه. تا هر وقت عقلش برسه. اونقدر میگم تا ازت متنفر

بشه. مدرکم دارم که بینه باباش چه وحشی ای بوده .

- حرف مفت نزن. خودت چی بودی؟ مریم

مقدس؟!!

- اونم معلوم میشه. منم خدائی دارم .

(و کشون کشون چمدونو گذاشتم کنار دیوار)

من نمازامو یکی درمیون میخوندم ...

ساعت ۱۲ شب بود وسجادم پهن بود. تمام سجادم پر بود از عطر. همون عطر

معروف. "عطر ریحان".

داشتم دعا میکردم فردا دادگاه به نفع من باشه و آرام مال من بشه. میخواستم فیلم کتک

خوردنمو به قاضی نشون بدم تا ثابت کنم ارسال صلاحیت نداره آرامو نگه داره .

همینطور که دعا میکردم؛ کلید تو در چرخید و منه پشت به در هیچ اهمیتی ندادم. چندثانیه بعد صدای گرومب زمین خوردنشو شنیدم اما بازم تسبیح به دست و چشم بسته دعا میکردم .

یهو با حس سرش روی پام جا خوردم و نگاهمو پائینی انداختم. بازم بوی الکل کوفتی میداد. چادرمو چنگ زد و عمیق بو کشید... هنگ کرده بودم:

-ریحان... بوی ریحان میده... عطر قدیماست ...

-پاشو مست کردی چرند میگی

-ریحانه منو میبخشی نه؟؟ (و آنچنان گریه کرد که تمام تنم لرزید) اومدم بلند بشم که خودشو سنگین کرد .

-نرو... ریحان.. بگو بخشیدیم... بگو که امشب شب مرگمه... بگو.. آگه نگی بجان آرام خودمو میکشم .

۱۰۶

-احمق نشو! چه نقشه ای توی سرته؟؟ میخوام بخوابم که فردا خوب از خودم دفاع کنم. (و دوباره اومدم بلند بشم)

-ریحانه جان آرام و ایستا... (نشستم... جان پاره ی تنم وسط بود)

-چی میخوای ارسلان ..

-بخشش

-چرا؟

-چون حقیقتو فهمیدم. چون مسعود اومد همه چیرو

بهم گفت ..

(نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم)

-خُب؟

-منوبخشش... (عین یه بچه به هق هق افتاده

بود)

-واقعاً فکرمیکنی بتونم؟؟! به همین سادگی؟! یادته چه

ظلمی کردی؟!!

-آ...آ...ره...ه...تو بگو بخشیدی، بعد...ش...بعدش من خودمو میکشم تا

تو آرام راحت شین ..

(فکری به ذهنم زد:)

-شرط داره. (اشکاشو پاک کرد و امیدوارانه زول

زد بهم:)

-من یه فیلمی دارم. اونو بشین با من تا آخر ببین. اگه که دیدی میتونی مرده اون فیلمو

بخشی؛ من میبخشمت. فقط مرد باش و واقعا ببین اون مرد جای بخشش داره؟

آروم و گنگ سر تکون داد منتظر رفت جلوی
تلوزیون نشست .

فیلم کتک خوردنمو گذاشتم تو دستگاه و قبل از پلی
کردنش گفتم:

-فقط نگاه میکنی و ا کلمه هم حرف نمیزنی.اگه بزنی شرط بی شرط.بخشش بی بخشش.(بازم
مطیعانه سرتکون داد)

پلی کردم:

زن زیبا و آرایش کرده و خوش اندامی با لباس نیمه برهنه و برق نگاه شیطان با سرعت از
دوربین دور میشه و صدای آهنگ شادی پخش میشه... "سلام گل به تو ای گل نشونم"

زن باحرکات موزون و رقص به سمت مردی که از در میاد تو نزدیک میشه(نگاهی به ارسال
کردم که دیدم با حیرت و غم زول زده به تلوزیون)

مرد سیلی محکمی به زن میزنه وزن پرت میشه

رو زمین ...

۱۰۷

مرد میشینه روشکم زن و زن از درد آهونالش

شروع میشه ...

(با خنده ی مسخره ای گفتم حالا خوبه نُمرد و به شکمم اشاره کردم. ارسالن نگاهشو بهم انداخت تا متوجه حرفم بشه و منم دوباره تکرار کردم؛ میگم آرام اون موقع که این بلاهارو سرم آوردی؛ این تو بود...! حالا ادامشو ببین!)

حالا زن تو یه آن میاد فرار کنه اما مرد موهای بلندشو میگیره دوره دستش تاب میده

همینطور داشتیم میدیدیم که اونجاش رسید که باچاقو بهم حمله میکنه .

صدای خس خس ارسالن باعث شد برگردم سمتش ...

با وحشت دوئیدم سمتش.. از روکاناپه افتاد و از دهنش کف میومد... میلرزید و گریه میکرد .

آرامم بیدار شده بودو جیغ میزد. از ترس داشتم سخته میکردم .

بین اتاق پذیرایی سردرگم مونده بودم .

به طرف تلفن دویدم و به اورژانس زنگ زدم

به خودم لعنت میفرستادم که چرا همچین غلطی کردم .

الان حس می‌کردم جونم به جونش بستست. تو کما بود و دکتر گفته بود شوک عصبی بدی بهش وارد شده که نزدیک بوده سخته کنه ...

فقط دعا می‌کردم به هوش بیاد... تو راهروی بیمارستان نشسته بودیم و دعا می‌کردیم. برای تمام خانوادش گفتم که چی شده ...
حتی گفتم من فیلمو گذاشتم تا به این روز افتاد ..

خدای عزیز باره دیگه زندگی منو نجات داد. زندگی ای که کلی نوسان داشت... بد-خوب-
بد-خوب-بد-خوب... و روی فرکانس خوب تنظیم شد ...

ارسالان بهوش اومد اولین چیزی که بعداز بهوش اومدنش
گفت این بود:

-ریحانه

همدیگرو بخشیدیم... همه چی خوبه خوب شد. حتی از روزای اولم عاشق تر بودیم... چون
قدر همو خیلی فهمیدیم ...

پایان